جُنگ باد

مجموعه اشعار مربوط به باد

مقدمه ی موسوی گرمارودی

جنگ مادر

مجموعه اشعار مربوط به مادر

با مقدمه‌ای از: علی موسوی گرمارودی

نشر فروغ

ناصرخسرو کوچه حاج‌نایب پاساژ خاتمی

جُنگ مادر

مقدمه‌ی : علی موسوی گرمارودی

حروفچینی : موسسه مشیری ۸۲۸ ۷۷۹

تیراژ : ۵۰۰۰ جلد

چاپ اول : زمستان ۶۴

چاپخانه : آرمان

لیتوگرافی : حمید

ویراستار : محمود فرهادی

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

خدا بیامرزاد شادروان سعید نفیسی را، که مقدمه نویس حرفه‌ای بود! هرچه خاک اوست، عمر استاد ارجمندما باستانی پاریزی باد که در این زمینه، از آن مرحوم هم، حرفه‌ای تر از آب در آمده است و اخیراً همه‌ی «مقدمه»های خود را در «جامع المقدمات» فراهم آورده؛ وچقدر خواندنی است!

باری، ناشران مجموعه‌ی حاضر، نه‌دسترسی به آن استاد محترم داشتند ونه خود در مقدمه‌نویسی، حرفه‌ای بودند؛ پس به سابقه‌ی آشنایی، ازمن خواستند تا مقدمه‌ای بنویسم که چند وچون وسابقه‌ی جُنگ نویسی را عموماً ونحوه‌ی تدوین وجمع آوری کتاب حاضررا خصوصاً، شرح کند؛ ومن بنده هرچه تن زدم، کار گر نیفتاد وسرانجام اصرار آنان برانکارمن، فائق آمد.

***

جمع آوری اشعار برمحور یك موضوع، در واقع دنباله‌ی همان کاری‌ست که قدما، درجُنگ‌ها و یا کشکول‌ها، انجام می‌داده‌اند.

قدمای ما، با واژه‌های «ترافیک»، «ایستادن در صف گذرنامه و صفوف دیگر»، پرداخت قسط یا اجاره‌ی خانه به‌بانک، سفته، آب‌بها و بهای برق و تلفن، استعلام از ثبت اسناد یا احوال، اخذ عدم سوء پیشینه، فتوکپی، رونوشت، پروانه‌ی ساختمان، امتحان رانندگی، اخذ برگ عمران، شهرداری، دارایی، سریال تلویزیونی و و... آشنا نبودند و در یک کلمه: عمرشان به‌نحوست تمدن و زندگی «زمانسوز» و «وقتکش» امروز، دچار نشده بود، و اوقات بسیار با برکتی داشتند.

آنها حتی در ایام تحصیل، تعطیل رسمی پنجشنبه و جمعه را هدر نمی‌دادند و در این دو روز، یا درسهای غیررسمی می‌خواندند و یا به آموختن هنرهای ظریف چون خط و نقاشی و قلمدان‌سازی و تذهیب و امثال آن، می‌پرداختند.

وقتی هم، تحصیل رسمی آنان پایان می‌یافت و آردشان را می‌بیختند و الکشان را می‌آویختند؛ اگر اهل تصنیف(۱) و تألیف(۲) می‌بودند، در کنار تصنیف‌های اصلی خود، تألیفاتی تفنّنی نیز می‌داشتند؛ بدین معنا که ضمن مطالعات خود در طول سالیان، نکته‌های برجسته، نادر، شیرین، یا شگرف را، از میان کتاب‌ها و یا از افواه الرجال؛ یادداشت می‌کردند و سپس نظمی یا نظم‌واره‌ای بدان‌ها می‌دادند و آنرا، به‌تناسب موضوع و یا به‌تداول اصطلاح زمان؛ بیاض، سفینه، جُنگ، کشکول، دستور، مَشیخه(۳)، خِرقه،

---

۱ و ۲- قدما به‌هرکس که خود خالق یک اثر بود مصنف و به هرکس که مطالب دیگران را در کتابی جمع می‌کرد و بین آن مطالب زیر یک یا چند عنوان، الفتی به‌وجود می‌آورد، مؤلف می‌گفتند.

۳- در لغت مصدر لازم است به‌معنی پیر شدن و شیخ گردیدن / و در علم درایه، عده‌ای از شیوخ یا فقها را گویند که صاحب کتاب باشند و از آنها احادیثی نقل کنند یا اسانید ایشان مستند به روانی باشد که از آنان اجازه‌ی روایت دارند. و سپس، نام ←

جریده(۱)،مجموعه، منشآت ، زنبیل وحتی فرائد یا گلچین می‌نامیدنـد ؛ واگر آراسته به‌تصویر وتذهیب نیز می‌بود؛ آن‌را مُرقّع می گفتند.

استاد گرانمایه محمدتقی دانش‌پژوه، درصدر مقاله‌ی ممتّعی، در این مورد، چنین‌مرقوم فرموده‌اند :

«... دفتری که در آن مطالب گوناگون بگذارند ، بیاض و جُنگ و جریده و خرقه و دستور و کجکول و کشکول و مجموعه نامیـده می‌شود واگر درآن چندرساله یاکتابچه باشد، آن‌راهم مجموعه‌خوانند واگردرآن قطعه‌های خط وتصویر ونقش‌ونگارباشد، چـون‌رقعه‌هایی‌ست به‌هم پیوسته مانند مرقّع وخرقه‌ی درویشان که پاره‌هایی‌ست به‌هـم‌دوخته؛ مرقّع خوانده می‌شود. وبیاض آن‌دفتررا گویند که برگهای آن ازپهنا به‌هم‌دوخته شده واز درازا، بازشود ...»(۲)

استاد گرانقدر دکترایرج افشار به‌صاحب این‌قلم می‌فرمودند که در بیاض‌هـا ، اشعار را به‌صورت چلیپا و کج، می‌نگـاشته‌انـد و نیزآن‌را جدول کشی‌می کرده‌انددرحالی که‌درجُنگ‌ها،مطالب واشعاررابه‌طورمعمول می‌نوشته‌اند؛ ونیزیادآورمی شدند که:درقدیم، برخی ازجُنگها،اسم ویژه‌نیز

کُنِبی شده‌است جُنگ‌مانند از نام چنین‌مشایخ، مثل مشیخه‌ی سعدالدین حمویه (کتابخانه مرکزی دانشگاه) ویامشیخه‌ی کاشف‌الدین محمدیزدی که به‌روایت استاددانش‌پژوه درآن، نام بسیاری‌ازدانشمندان از۸۵۷تا۹۸۸آمده است. (ایضاً کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه به‌شماره‌ی ۲۱۲۳)

۱ــ «وجریده داشتی که درآن مهمات نوشته بودی» تـاریخ بیهقی به‌نقل از لغت‌نامه‌ی دهخدا.

۲ــ استادمحمدتقی دانش‌پژوه/مقاله‌ی: مرقّع‌سازی وجُنگ‌نویسی/مجموعه‌ی

می‌داشته است مثل: «ثمرة‌الحیات» که‌از جُنگ‌های بسیار مهم دوره‌ی صفوی‌ست. (۱)

باری، پوشیده نیست که از میان کلمات چهارده گانه‌ای که برای انواع اینگونه کتابها در صدر این مقال برشمردیم، برخی چون مشیخه ودستور وخرقه وجریده تنها در روزگاران قدیم تر به کارمی‌رفته‌اند و بعضی چون بیاض وسفینه و کشکول ومنشآت‌وزنبیل‌وفرائد و گلچین؛ هم‌درطول‌اعصار وقرون گذشته وهم تاهمین‌اواخر کاربرد داشته‌اند و اما جُنگ ومجموعه ومرقع، هماره وحتی‌امروزنیز، متداول بوده ومعمول‌است.

برخی ازاین کلمات‌تنها درمعانی‌ویژه ومصطلح خودبه‌کار؛می‌رفته و برخی، یاباهمان‌معانی ویا بامعانی‌استعاری.درشعرونثر، کاربرد داشته‌است؛ مثلا «منشآت» که‌بعدها واززمان قاجار به‌بعد، به مجموعه‌ی مراسلات و مکاتبات اطلاق شده؛ درزمان سعدی، ودرزبان‌او، بامعنی اصلی‌لغوی آمده است:

«... رقعه‌ی «منشآتش» که‌چون کاغذ زر، می‌برند...» (۲)

اما گاهی، به‌هردو معنا یعنی هم به‌معنی اصطلاحی و هم به‌معنی لغوی؛ درشعرقدما آمده‌است؛ چنانکه‌مجموعه وبیاض، دراین‌شعر:

فرخنده‌پیام [یادگارنامه‌ی استاد دکتر غلامحسین یوسفی]، انتشارات‌دانشگاه‌فردوسی /شماره ۷۴/مشهد/ ۱۳۶۰/ ص ۱۴۸

۱- عکس‌این‌جُنگ درکتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه موجود است.

۲- دیباچه‌ی گلستان /به کوشش دکتر خلیل‌خطیب رهبر/ چاپ‌چهارم/انتشارات صفی‌علیشاه/ ۱۳۴۷ تهران/صفحه‌ی ۱۳

این نادره مجموعه‌ی اقسام سخن

گلهای کلام را بود، چون گلشن

افروخته‌از بیاض آن، عارض حور

دل‌سوخته ازسواد آن، مشك ختن (۱)

وچنانکه سفینه دراشعار حافظ:

زشوق سربدر آرند ماهیان از آب

اگرسفینه‌ی حافظ رسد به‌دریایی (۲)

ویا:

من و سفینه‌ی حافظ که جز در این دنیا

بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم (۳)

ویا:

گل بر جریده گفته‌ی حافظ همی‌نوشت

هربیت از آن‌سفینه به‌از صد رساله بود (۴)

ویا:

۱- دیباچه‌ی بیاض انشاء ملاخلیل وقاری / کتابخانه‌ی مجلس ۳۴۵۵/۱۲ به‌نقل ازمقاله‌ی «مرقّع‌سازی وجُنگ‌نویسی» نوشته‌ی استادمحمدتقی دانش‌پژوه‌در «فرخنده‌پیام» ص ۲۱۸

۲- سفینه‌ی حافظ/به‌کوشش سرتیپ‌مسعود جنتی‌عطایی/ص ۵۴۰/چاپ حیدری

۳- همان /ص۴۱۸

۴- دیوان‌خواجه حافظ شیرازی /به‌اهتمام سیدابوالقاسم انجوی شیرازی/ چاپ‌سوم /انتشارات جاویدان/ص ۸۰

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است

صراحی می ناب و سفینه‌ی غزل است[۱]

و همو، کلمه‌ی بیاض را، علاوه بر معانی لغوی، در معنی مورد نظر ما نیز با ایهام به کار برده است.

سواد نامه‌ی موی سیاه چون طی شد

بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود[۲]

و باز بیتی دیگر که تلویحاً حاکی از آنست که در زمان وی، بیاض هایی را که برای نگارش اشعار و مطالب منتخب به کار می برده اند؛ در خور این مطالب یا فراخور نوع این نوشته‌ها و «سواد» آنها، نقشی نیز در اطراف یا کنار هر صفحه، می زده اند:

بیاض روی تو را نیست نقش در خور، از آنک

سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری[۳]

***

و اما جُنگ:[۴] «... کلمه‌ای ست چینی و به معنی کشتیهای بادبان

۱- همان / ص۲۷

۲- همان / ص۶۳

۳- همان، / ص۲۴۵

۴- «... لفظ «جُنگ» [به ضم میم، به معنی سفینه (کشتی بادبانی) یادآور همین سفرهای دریایی ست و ایرانیان آن کلمه را از زبان چینی فرا گرفته اند و بر نوعی از نسخه‌ی خطی که مجموعه‌ی شعرهای پراکنده و نوشته‌های منثور خواندنی و مطالب پراکنده‌ی یادداشت کردنی بوده است؛ اطلاق کرده اند (به مانند سفینه)].

هنوز هم «جُنگ» در زبان چینی به همان نوع از زورق بادبانی اطلاق می شود ←

دار است (۱) واینکه‌مرحوم دهخدا درلغتنامه آن‌را لفظ‌هندی دانسته،غلط است (۲)؛ ممکن‌است به‌علت کثرت تداول‌این‌لفظ درمیان شعراوادبای‌هند، چنین‌تصوری براو، روی آورده باشد. (۳)

«این کلمه در چینی امروزی Junga تلفظ می‌شود و همـانطور کـه به‌زبان‌فارسی واردشده‌است،به‌زبانهای‌اروپایی‌هم، رفته وازجمله‌درانگلیسی بصورت Junk وبه‌معنی‌قایق وزورق، مستعمل شده‌است. درصورتی کـه در زبان‌فارسی، معنی اصلی‌خودراکه نخستین‌بار ظاهراً درسفرنامه‌ی‌ابن‌بطوطه دیده می‌شود، ازدست گذارده‌است وجایگزین معنای مجازی خـود ومعادل «سفینه» وازمترادفات آن شده‌است، یعنی‌دفتری که در آن، پراکنده‌هایی از

←

که‌هزارسال‌پیش می‌شده‌است ودر هنگ کنگ وبلاد دیگر، مسافران‌را به‌تماشای‌آن می‌برند.

در کارت‌پستال‌هـای عکسی‌که از آن چاپ کـرده‌اند، نام آن‌را «جُنگ» می‌نویسند...»

خطای نامه/شرح‌مشاهدات سیدعلی‌اکبرخطائی معاصر شاه اسماعیل صفوی در سرزمین چین/به‌کوشش ایرج‌افشار /زیرنویس مقدمه ص «نه»

۱ـ شادروان دکترمحمدمعین، درفرهنگ خود آنراسنسکریت دانسته‌اند.

۲ـ پیش از مرحوم علامه دهخدا، صاحب برهان قاطع، آن‌را هندی دانسته است.

۳ـ استادارجمند، دانش‌پژوه درمذاکره‌ای تلفنی به‌اینجانب می‌فرمودند که درشهر دوشنبه‌پایتخت تاجیکستان شوروی‌هم،درکتابخانه‌ی جامع‌دانشکده‌ی‌ادبیات آنجا،کتابی به‌نام «جُنگ‌المحضرات» دیده‌اند چاپ‌حدود ۱۳۱۴ هجری‌قمری‌که باآنکه جُنگ به‌معنای اخص‌آن‌نیست ولی‌شاید به‌اعتبار احتوای برقباله‌های متعدد، کلمه‌ی جُنگ برای‌آن به‌کار رفته‌است.

←

نظم و نثر، گرد آورند.

چنانکه اشاره شد، ظاهراً قدیمی ترین مورد استعمال آن در متون عربی و فارسی، در سفرنامه‌ی ابن بطوطه باشد که به‌صورت «جُنق» ضبط شده است. شرح مفصلی برای این کلمه، در لغتنامه‌ی بسیار بهای «هابسن جابسن» آمده و مؤلفان آن برنل A.C.Burnell و یول H.Yule نشان داده‌اند که نخستین بار در سال ۱۳۳۱ میلادی در متون زبان انگلیسی، استعمال شده است. مؤلفان همین فرهنگ از قول «کاترمر» نوشته‌اند که رشیدالدین فضل‌الله در جامع التواریخ قبل از هر مؤلفی، جُنگ را به‌جای کشتی استعمال کرده است.» (۱)

درمورد گردش و چرخش معنی اصلی جُنگ، از کشتی به‌دفتر و مجموعه‌ی اشعار و مطالب؛ می‌توان تصور کرد که خود کلمه‌ی «سفینه» مؤثر بوده است؛ این مطلب را در شعر حافظ، درمورد کلمه‌ی سفینه وامی رسیم:

حافظ، در غزلهای خود، در کاربرد کلمه‌ی سفینه، گاهی، به‌معنی اصلی آن یعنی کشتی عنایت دارد و گاهی به‌معنی «مجموعه» و به‌معنی «ظرف مخصوص شراب» و در برخی از اشعار، کلمه‌ی «کشتی» را که فارسی همان سفینه است، تنها در دو معنای (ظرف شراب و وسیله‌ی حمل و نقل دریایی)، به کار برده است:

بیا و کشتی ما، در شط شراب انداز

غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

→

نام این کتاب در فهرست کتاب‌های چاپ سنگی فارسی تألیف خانم شگلوا که با دو مجلد رویهم ۷۶۳ صفحه به‌سال ۱۹۷۵ در مسکو چاپ‌شده، آمده است.

۱ـ دکتر ایرج افشار / ماهنامه‌ی آینده / سال هشتم، شماره‌ی ۹ مقاله‌ی جُنگ چینی ص ۵۶۹

مرا به کشتی باده درافکن، ای ساقی

که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز (۱)

می‌توان حدس زد که جُنگ که ابتدا همان مفهوم سفینه را داشته است وای بسا علاوه برزبان شعرا، در محاورات به‌جای کلمات مرادف آن، بـه کار می‌رفته؛ در تداول زمان، به‌معنی بیاض و مجموعه، جانشین سفینه شده‌است و کم کم این معنا، غلبه یافتـه و اینک در زبان فارسی، دراین معنا، به‌جای سفینه، جُنگ (۲)، غلبه دارد. همین دگردیسی، درمعنای کشکول نیـز پیش آمده است:

کشکول، چنانکه استاد گرانقدر دکتر ابراهیم باستانی پاریزی حدس می‌زنند(۳)، ازهند به‌ایران آمده‌است زیرا، کشکول را ازمیوه‌ی گیاه ودرخت نارگیل دریایی می‌ساخته‌اند که:

«... درختی‌است عظیم، ازتیره‌ی نخل‌ها وارتفاعش تـا سی‌متر نیز می‌رسدو خاص جزیره‌ی موریس و هندوستان است. این گیاه‌درحقیقت نوعی نارگیل و دارای میوه‌ای بیضوی شکل و نسبةً بزرگ‌است ووزن آن ممکن‌است تا ۱۲ کیلوگرم برسد. اختصاصات میوه‌ی این‌درخت آنست کـه دارای‌دوقسمت متقارن‌است، شبیه دودانه‌ی‌لوبیا که‌ازطرف‌ناف به‌هم‌چسبیده

۱- دیوان‌حافظ به‌خط فرزند وصال‌شیرازی / انتشارات وصال/ ص۱۹۷

۲- مرحوم دهخدا، کلمه‌ی جُنگ‌را، هندی‌می‌دانند ومی‌فرمایند:
«...همان‌است که‌ابن‌بطوطه «جُنق» می گوید، درایران دیوان‌غزل یك‌شاعررا سفینه می گفته‌اند، سپس‌جُنگ هندی‌راکه نیز به‌معنی سفینه‌است برای دیـوان‌اشعار گزیده‌ی چندین‌شاعر، به‌کار برده‌اند» لغت‌نامه / ذیل‌جُنگ

۳- دریك مذاکره‌ی شفاهی به‌صاحب این‌قلم می‌فرمودند.

باشند. درون‌برو مغز میوه‌ی این گیاه پس از خشك شدن، سختی بسیار پیدا می کند و به‌مناسبت شکل بیضوی خاصی که هر نیمه‌ی میوه دارد، از آن، جهت ساختن کشکول دراویش استفاده می کنند.» (۱)

سپس، چون دراویش، نیاز وهدیه ورهتوشه وهرچه را داشته‌اند، در کشکول می‌نهاده‌اند، کُتبی‌هم که مطالب آن مختلف می‌بوده‌است؛ کشکول نامیده‌اند.

چنانکه، بدینگونه کتابها؛ خرقه یامرقع‌نیز، باهمین رابطه‌ی مشابهت؛ می گفته‌اند. خرقه، لباس‌درویشان بوده‌است ومرقع صفت‌لباس ایشان؛ واز آن‌جهت که آنرا ازبه‌هم‌دوختن رقعه‌های مختلف الالوان، می‌ساخته‌اند، مرقع می‌نامیدند؛ سپس به‌کتابهایی‌نیز که ازمطالب مختلف به وجود می آمدند؛ مرقع یا خرقه، می گفتند

شیخ‌بهایی درشعرزیر، معنای اصلی کشکول‌را قصدمی کند:

دلم از قیل‌وقال گشته ملول ای‌خوشا خرقه وخوشا کشکول

ولی‌همو، یکی‌از مشهورترین کتب خودرانیز، باهمان‌علاقه‌ی‌شباهت؛ کشکول، می‌نامد.

بعدها، فرهادمیرزا، نیز به‌همین‌علاقه، کتاب‌خودرا «زنبیل» نامیده است، منتهی‌از سر شباهت زنبیل به‌کشکول!

***

باری، به‌هرصورت، بزرگان ودانشمندان گذشته، مطالب متنوعی‌راکه می‌شنیدندیامی‌خواندند، درمجموعه‌ای به‌همین‌نام‌یا هرنام، جمع‌می آورده‌اند

۱ــ فرهنگ‌معین /ذیل کلمه‌ی نارگیل دریایی.

ویااینکه بیاضی می‌داشته‌اند که هرجا به‌صاحب‌قلمی برمی‌خورده‌اند، ازوی می‌خواستند به‌خط‌خویش، مطلبی‌دلخواه،درآن ازخود یاازدیگران بنویسد. تاآنجاکه اینجانب اطلاع‌دارد؛ ازاین‌دست بیاض‌ها، قدیمی‌ترین بیاضی که چاپ‌شده، «بیاض تاج‌الدین احمدوزیر» نام‌دارد وچاپ‌عکسی شده‌است(۱) وحقاً جادارد درموردآن به‌خاطر احتواء به‌مطالب بسیار جالب وسودمند، گفته شود:

زهی خجسته بیاضی‌که هر که دید رخش

به‌هیچ‌وجه به‌دل نگذراند یادبهشت (۲)

این‌بیاض، درعصر حافظ وهنگامی که اوحیات داشته، یعنی در۷۸۲، جمع‌آوری شده‌وحاوی هشتاد دست نبشته ازبزرگان،ادبا ودانشمندان آن زمان واشعار ومطالب‌بسیار خواندنی‌ازآنان وبه‌خط خودشان است (۳)

ازقضای‌نیك، ازخودحافظ نیزغزلی به‌خط صاحب‌شهاب‌الدولة‌والدین بن‌صاحب شمس‌الدین محمدشهاب مورخ به‌تاریخ نیمه‌ی شوال ۷۸۲ در صفحه‌ی ۴۳۷بیاض، آمده‌است.

کاتب برپیشانی غزل حافظ نوشته است : «لمولانا شمس‌الدین‌محمد حافظ دام فضله » ومطلع غزل‌اینست:

۱ــ به کوشش‌دکترایرج‌افشار ومرتضی تیموری، درسال ۱۳۵۳، در سلسله‌ی انتشارات دانشگاه‌اصفهان، باچاپ عکسی، منتشر شده‌است:

۲ــ این‌شعرکه دیباچه‌ی بیاضی به‌املاء خواجه محمدمیرك صالحی‌است، از مقاله‌ی سابق‌الذکر آقای دانش‌پژوه، نقل‌شد. رجوع کنید به: فرخنده‌پیام ص ۲۱۸

۳ــ برای‌اطلاع ازفهرست کامل‌مطالب‌این‌بیاض، رجوع کنید به‌مقدمه‌ی‌آقای مرتضی تیموری درابتدای بیاض ص۱۲

خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست

گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست.

دربرابر بیاض تاج‌الدین احمد که قدیمی‌ترین بیاض چاپ شده‌است؛ آخرین بیاضی که به‌همان شیوه‌ی قدما و برای شاه، تنظیم یافته و نیـز چاپ گـردیده، بیاضی‌ست با نام «التحفة الناصریه فـی فنون الادبیه» جمع آورده‌ی ابوالقاسم بن حاج محمدابراهیم رشتی معروف به‌اصفهانی؛ که به‌دستور یکی از شاهزادگان قاجار به‌نام محمدمحسن‌میرزا میرآخور برای ناصرالدینشاه، تألیف کرده‌است و همه، منتخب اشعار عربی‌ست همراه بـا ترجمه‌ی فارسی دریك‌مقدمه وده‌باب ویك‌خاتمه؛ وهرباب به‌تفاریق، شامل چندفصل است که به‌صورت مَثَل‌سائر درآمده است . این‌بیاض درسال۱۲۷۸ هجری قمری ، درتهران باقطع رحلی چاپ سنگی‌شده است .

***

کهن‌ترین بیاض یا مجموعه‌ی‌شعر وداستان‌راکه مرقع‌نیز بوده‌است، استاد دانش‌پژوه ازقرن ۶ می‌دانند:

«گویا کهن‌ترین‌مرقع مجموعه‌ی‌شعر وداستان، مرقع سلطان رکن ـ الدین ابوطالب طغرل پسرارسلان سلجوقی (۵۷۱-۵۹۰) خواهد بود که در سال ۵۸۰ ابوالفضل احمدراوندی (دائی محمدبن‌علی‌بـن سلیمان راوندی صاحب کتاب راحة‌الصدور وآیة‌السرور درتاریخ آل‌سلجوق) وجمال‌نقاش اصفهانی برای‌او (= طغرل) ساخته‌اند ودر آن پیکره‌های سرایندگان‌مجلس

وتصویر داستانها، آمده بود» (۱) که ظاهراً در دست نیست واستاد دانش‌پژوه به‌نقل ازمقدمه‌ی راحة‌الصدور، آنرا معرفی فرموده‌اند.(۲)

غیراز اساتیدایرانی، ازمیان ایرانشناسان، استاد دکتر امیرحسن عابدی دانشمند معاصرهندی‌نیز طی‌چندمقاله، بیاض‌ها وجنگهای فارسی موجود در هندرا معرفی کرده وهم‌چنین «زکی‌ولیدی‌توغان» دانشمند اهل ترکیه تمام مرقعات موجود در این کشور راکه افزون برچهل مرقع است؛ شناسانده است. (۳)

***

باپوزش ازاطاله‌ی کلام، به‌کتاب حاضر باز گردیم که خود بیاض یا جُنگی، دیگراست وناشران‌محترم آن آقایان محسن‌طوطی ومحمودفرهادی [که‌جمع‌آورندگان اشعار وتدوین کنندگان آن‌نیز هستند]، به‌اقتضای همان

۱- فرخنده‌پیام /ص۱۵۹ و ۱۶۰

۲- عین‌عبارات مؤلف راحة‌الصدور دراین‌زمینه، چنین‌است:

«... در شهورسنه‌ی ثمانین و خمس مایة خداوند عالم رکن‌الدّنیا والدّین طغرل‌بن ارسلان راهوای‌مجموعه‌یی بود ازاشعار، خال‌دعاگوی زین‌الدین‌می‌نوشت جمال‌نقاش اصفهانی آن‌را صورت‌می‌کرد، صورت هرشاعری، می‌کردند ودرعقبش شعر می‌آوردند ومضاحکی‌چند می‌نوشتند وآن‌حکایت را صورت رقم می‌زدند. و خداوندعالم، مجلس بذان‌می‌آراست وبلطف طبع، مضاحکی چندها، ساختی، آنرا «غیبی» خواندی وبعضی مسموعات را «جیبی...»

راحة‌الصدور. تصحیح اقبال ومینوی / تهران ۱۳۳۳/ ص۵۷

۳- فرخنده‌پیام / ص۱۵۹

سنت بیاض نویسی قدیم، بر آن شدند تا جُنگی فراهم آورند از همه‌ی شعرهایی که از قدیمی ترین روزگاران تا کنون در ارتباط با موضوع ارجمند «مادر» سروده شده است.

پیداست که ناشران ادعای تحقیق ندارند و استقصاء کامل نکرده‌اند؛ لیکن بر آن بوده‌اند که در حد مقدرت و اطلاع و توان خویش، شعرهای بهتر را برگزینند تا کتاب حتی المقدور «یک دست» باشد اما آیا همه‌ی شاعران ارجمند ما، از جهت استعداد و نیروی شاعری، و صلابت و رشاقت گفتار و انسجام و طلاقت زبان و پختگی و سختگی شعر، یکدست اند؟ و آیا حتی در بین شاعران برتر، همه توانسته‌اند «موضوع مادر» را در یك سطح بیان کنند؟

یقیناً پاسخ، مثبت نیست و بنا بر این، با همه‌ی کوششی که ناشران در این جهت کرده‌اند، در این کتاب، شعرِ بسیار خوب، در کنار شعر خوب و یا حتی متوسط، نشسته است.

با دریغ بسیار، برای صاحب این قلم نیز، به‌علت تنگی مجال و انبوهی اشتغال مقدور نبود که تمام شعرهای جمع آوری آنان را به‌دقت بخواند و آنرا از جهت انتساب به‌شاعران و درجه‌ی قوت وضعف اشعار و یکدستی شیوه‌ی رسم الخط، ویراستاری کند.

به‌هر صورت، آنچه پیش روی شماست؛ اگرچه عاری از عیب و نقص نیست، اما امید است خوانندگان آن، با غمض عین از لغزش‌ها در گذرند و نیز نیت خیر ناشران را که اعتلاء فرهنگ و اشاعه‌ی ادب گرانبار پارسی‌ست؛ پاس دارند و به‌حکم الاعمال بالنیات، با عین عنایت در کتاب آنان، درنگرند؛ خاصه با توجه به‌اینکه ، این نخستین کوشش آنهاست و حافظ آسمانی

فرماید:

همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

***

طبیعةً، این مقدمه باید دارای بخشی در مورد مادر وارجمندی مقام وی، نیز می‌بود اما من دیدم که همه‌ی این سخنها، در شعر شاعران این مجموعه، به‌وسیله‌ی ناشران محترم، گرد آمده است و من چه بگویم، بهتر از آنچه شاعران بلندپایه وشیرین گفتار فارسی، در گذر اعصار وقرون گفته‌اند؟!

به‌علاوه، چه می‌توان گفت در مورد مادرانی که جوانانی نستوه چون جنگاوران ما پرورش می‌دهند؟

جوانان برومندی که جام گلگون شهادت را شقایق‌وار بر کف دارند و در جبهه‌های شرف وراستی، بر مرگ خنده می‌زنند و آنرا به‌سخره می‌گیرند؛ در این روزگار؛ و در این دیار که مادران، فرزندان برومند خود را در هودج نگاهی سرشار از ایثار می‌نشانند و به‌جنگ می‌فرستند و چون خبر شهادتشان می‌رسد؛ سر را چون پرچم فتح، برافراشته می‌گیرند و در چشمان پرعاطفه و سوگمندشان، برق شهامت وشکیب وافتخار و غرور، می‌درخشد؛ در حق چنین مادرانی، چگونه وچه می‌توان گفت که تصویرگر این اوج وموج کبود وسرخ واین همه ایثار وافتخار وبزرگواری باشد؟!

تهران اول شهریورماه ۱۳۶۴

علی موسوی گرمارودی

مادرِ آن کاروان سالار عشق

(اقبال لاهوری)

مریم از یک نسبت عیسیٰ عزیز
از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمة للعالمین
آن نبیّ اولین و آخرین
بانوی آن تاجدار هل اتیٰ
مرتضیٰ ، مشکل‌گشا ، شیر خدا
مادرِ آن مرکز پرگار عشق
مادرِ آن کاروان‌سالار عشق
مزرع تسلیم را حاصل بتول
مادران را اسوه‌ی کامل بتول
آن ادب‌پرورده‌ی صبر و رضا
آسیاگردان و لب قرآن‌سرا
اشک او برچید جبریل از زمین
همچو شبنم ریخت بر عرش برین
رشته‌ی آیین حق زنجیر پاست
پاس فرمان جناب مصطفی‌ست
ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده‌ها بر خاک او پاشیدمی

جمال حقّ

(خانم پروین اعتصامی)

مادر موسیٰ، چو موسیٰ را به‌نیل
خود زساحل کرد با حسرت نگاه
گر فراموشت کُند لطف خدای
گر نیارد ایزد پاکت به‌یاد
وحی آمد کاین چه‌فکر باطلست
پرده‌ی شک را برانداز از میان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در تو، تنها عشق‌و مِهر مادریست
نیست بازی کار حق، خود را مباز
سطح آب ازگاهوارش خوشتر ست
رودها از خود نه طغیان می‌کنند
ما، به‌دریا حُکم توفان می‌دهیم
نسبت نِسیان به‌ذات حق مَده
به که بر گردی، به‌ما بسپاریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست

درفگند، از گفته‌ی رَبِّ جلیل
گفت کای فرزند خُرد بی‌گناه
چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای؟
آب، خاکت را دهد ناگه به‌باد
رهرو ما اینک اندر منزلست
تا ببینی سود کردی یا زیان
دست حق را دیدی و نشناختی
شیوه‌ی‌ما، عدل و بنده‌پروری ست
آنچه بُردیم از تو، بازآریم باز
دایه‌اش سیلاب و موجش‌مادر ست
آنچه می‌گوییم ما، آن می‌کنند
ما به‌سیل و موج فرمان می‌دهیم
بار کفر است این، به‌دوش خود منه
کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
خاک و باد و آب، سرگردان ماست

قطره‌ای کز جویباری می‌رَوَد / ازپی انجام کاری می‌رَوَد
ما بسی گم‌گشته، بازآورده‌ایم / ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست، هرکس بینواست / آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند / عیب‌پوشیها کنیم، ار بد کنند
سوزن ما دوخت، هرجا هرچه دوخت / زآتش ما سوخت، هرشمعی که سوخت
کِشتی‌ای زآسیب موجی هولناک / رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
تندبادی، کرد سِیرش را تباه / روزگار اهل کِشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سُکّان نماند / قوّتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی ست / ناخدای کِشتی امکان، یکیست
بندها را تاروپود ازهم گُسیخت / موج از هرجا که راهی‌یافت ریخت
هرچه بود از مال و مردم، آب بُرد / زان گروه رفته، طفلی ماند خُرد
طفل مسکین، چون کبوتر پَرگرفت / بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اول وهله چون طومار کرد / تندباد اندیشه‌ی پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن / این بنای شوق را، ویران مکن
درمیان مستمندان، فرق نیست / این غریق خُرد بهر غرق نیست
صَخره را گفتم، مکن با او ستیز / قطره را گفتم، بدان جانب مَریز
امر دادم باد را، کان شیرخوار / گیرد از دریا، گذارد درکنار
سنگ را گفتم به‌زیرَش نرم شو / برف را گفتم، که آب گرم شو
صبح را گفتم، به‌رویَش خنده کُن / نور را گفتم، دلش را زنده کُن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی / ژاله را گفتم که رُخسارش بشوی
خار را گفتم، که خلخالش مَکَن / مار را گفتم، که طفلک را مزن
رنج را گفتم، که صبرش اندک ست / اشک را گفتم مَکاهش، کودک ست
گرگ را گفتم، تن خُردَش مَدر / دزد را گفتم گلوبندش مَبر
بخت را گفتم، جهانداریش دِه / هوش را گفتم، که هُشیاریش دِه
تیره‌گیها را نمودم روشنی / ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند / دوستی کردم، مرا دشمن شدند

کارها کردند ، اما پَست و زشت
ساختند آیینه‌ها ، اما زخشت
تا که خود بشناختند از راه ، چاه
چاهها کَندند مردم را بـه‌راه
روشنیها خواستند ، اما زِدود
قصرهـا افراشتند ، اما بـه‌رود
قصه‌ها گفتنـد بی‌اصل و اساس
دزدها بگماشتنـد ازبهر پـاس
جامها لبریـز کردنـد از فساد
رشته‌هـا رشتنـد در دوک عِناد
درسها خواندند ، اما درس عار
اسبهـا راندند ، اما بی‌فسار
دیوها کردند دربـان و وکیـل
در چه‌محضر ، محضـر حیّ جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ‌وخاک
در چه‌معبد ، معبـد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیـه ضَلال
توشه‌هـا بُردند از وِزر و وَبال
از تنـور خودپسندی ، شد بلند
شعله‌ی کـردارهـای نـاپسنـد
وارهانـدیـم آن غریـق بی‌نـوا
تا رهید از مرگ ، شد صید هـوا
آخر ، آن نـور تجلّی دود شـد
آن یتیم بی‌گُنَه ، نَمـرود شد
رزمجویی کرد با چون مـن کسی
خواست یاری ، از عُقاب وکرکسی
کَرَدَمَش بـا مهربانیهـا بـزرگ
شد بزرگ و تیره‌دلتر شد زگرگ
بـرق عُجب آتش بسـی افروخته
وز شراری ، خانمان‌هـا سوختـه
خواست تـا لاف خداوندی زَنَد
بُرج و بـاروی خـدا را بشکنـد
رای بد زد ، گشت پست وتیره‌رای
سرکِشی کَـرد و فکندیمـش زپای
پشّه‌ای را حُکم فرمودم ، که خیـز
خاکش اندردیده‌ی خودبین بریز
تا نماند بـاد عُجبش در دمـاغ
تیرگـی را نـام نگذارد چـراغ
ما که دشمن را چنین می‌پروریم
دوستان را ازنظر ، چون می‌بَریم
آنکه بـا نمرود ، این احسان کُند
ظلم ، کی بـا موسی عمران کُنَد

این سخن ، پروین ، نه از روی هـواست
هرکجـا نـوری ست زانـوار خداسـت

مادر... (خاقانی شروانی)

ای ریزه‌ی روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر
خو کرده به‌تنگنای شروان
با تنگی آب و نان مادر
زیر صدف کسی نرفته
جز آن خدای و آن مادر
افسرده چو سایه و نشسته
در سایه‌ی دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی
محبوس به‌آشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر
روزی خوری از دهان مادر
تا کی چو مسیح بر تو بینند
از بی‌پدری نشان مادر
یکره چو خضر جهان بپیمای
تا چند ز خانه جان مادر
ای در یتیم و چون یتیمان
افتاده بر آستان مادر
مدبر خلفی به‌خویشتن بر
خود نوحه کن از زبان مادر
با این‌همه هم نگاه می‌دار
حق دل مهربان مادر
می‌ساز که آن زمان درآید
که آرند به‌سر زمان مادر

کنار و برمادر دلپذیر

(شیخ سعدی)

نَفَس می نیارم زد از شُکر دوست
که شُکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم
چگونه به‌هر موی شُکری کنُم ؟
ستایش خداوند بخشنده، را
که موجود کرد از عدم بنده را
کِرا قوّت وصف احسان اوست
که اوصاف مُستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند زگِل
روان و خِرد بخشد و هوش و دل
زپشت پدر تا به‌پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت زغیب
چو پاک آفریدت بِهُش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن به‌خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گَرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کُن منی
چو روزی به‌سعی‌آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپَرست
که بازو به‌گردش درآورد دست

چو آید به‌کوشیدنت خیر پیش / به‌توفیق حق‌دان نه از سعی خویش
به‌سرپنجگی کس نَبُرد دست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم به‌خود نیستی یک قدم / زغیبت مدد می‌رسد دم به‌دم
نه طفل دهان‌بسته بودی زِلاف / همی روزی آمد به‌جوفت زِناف
چو نافش بریدند و روزی گُسست / به‌پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آرَدَش دهر پیش / به‌دارو دهند آبش از شهر خویش
پس او درشکم پرورش یافته ست / زانبوت معده خورش یافته ست
دوپستان که امروز دلخواه توست / دوچشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دل‌پذیر / بهشت‌است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان‌پرورش / ولد میوه‌ی نازنین در بَرَش
نه رگهای پستان درون دلست؟ / پس ار بنگری، شیر خون دلست
به‌خونش فروبُرده دندان چو نیش / سرشته در او مِهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / براندُ از لبش دایه پستان به‌صبر
چنان صبرش از شیر خامُش کُند / که پستان شیرین فرامش کُند
تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه / به‌صبرت فراموش گردد گناه

صُنع الٰهی

(شیخ سعدی)

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش به‌آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مَهد
که ای سُست‌مِهر فراموش‌عهد

نه گریان و درمانده بودی و خُرد
که شبها زدست تو خوابم نَبُرد

نَه در مَهد نیروی و حالت نبود
مگس راندن ازخود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

به‌حالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لَحَد می‌خورد پیه ماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن زچاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت درنهادت خدای

گرَت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نبودی به‌گوش

ببین تا یک انگشت از چند بند
به‌صنع الهی بهم درفگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صُنعش نهی

تامل کُن از بهر رفتار مرد
که چنداستخوان پی‌زد و وصل‌کرد

که بی‌گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن زجای

از آن سجده برآدمی سخت‌نیست
که درصُلب او مُهره یک‌لَخت نیست

دوصدمهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت بر تنست ای‌پسندیده‌خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و رای و فکر و تمیز
جوارح به‌دل ،دل به‌دانش عزیز

بهایم برو اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری به‌عزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز به‌طاعت فرود آوری

نگردت چو انعام سر در گیاه
به‌انعام خود دانه دادت نه کاه

فریبا مشو سیرت خوب گیر
ولیکن بدین صورت دل‌پذیر

که کافر هم ازروی‌صورت چو ماست
ره راست باید نه بالای راست

اگر عاقلی در خلافش مکوش
ترا آنکه چشم و دهان داد وگوش

مکن باری ازجهل با دوست جنگ
گرفتم که دشمن بکوبی به‌سنگ

بدوزند نعمت به‌میخ سپاس
خردمندطبعان منّت‌شناس

سوگند نامه‌ی اسکندر بسوی مادر.

(نظامی گنجوی)

پس از آفرین آفریننـــده را — که بینایی او داد بیننده را
یکی و بدو هریکی را نیاز — یکایک همه خلق را کارساز
چنین بسته‌بود آن فروزان‌نگار — از آن پرورش‌ها که آید به‌کار
که این نامه ازمن که اسکندرم — سوی چارمادر نه یک مادرم
که‌گر قطره‌شد چشمه بدرود باد — شکسته سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی درآمد به‌گرد — ز رونق میفتاد نارنج زرد
بر این زرد گُل گر ستِم کرد باد — درخت گُل سرخ سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان — که مِهر ازدل آید فزون اززبان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی — که‌چون شد به‌باد آن گُل خسروی

مسوز از پی دست‌پرورد خویش | بِنِه دست بر سوزش درد خویش
از این سوزت ایام دوری دهاد | خدایت در این غم صبوری دهاد
به‌شیری که خوردم ز پستان تو | به‌خواب خوشم در شبستان تو
به‌سوز دل مادر پیش میر | که باشد جوان‌مرده او مانده پیر
به‌فرمان‌پذیران دنیا و دین | به‌فرمانده‌ی آسمان و زمین
به‌حُجّت‌نویسان دیوان خاک | به‌جاوید مانان مینوی پاک
به‌زندانیان زمین زیر خشت | به‌نزهت‌نشینان خاک بهشت
به‌جانی کزو جانور شد نبات | به‌جان‌داوری کآرد از غم نجات
به‌موجی که خیزد ز دریای جود | به‌امری کزو سازور شد وجود
به‌آن نام کز نام‌ها برترست | به‌آن نقش کآرایش پیکرست
به‌پرگار هفت‌آسمان بلند | به‌فهرست هفت‌اختر ارجمند
به‌آگاهی مرد یزدان‌شناس | به‌ترسایی عقل صاحب‌قیاس
به‌هر شمع کز دانش افروختند | به‌هر کیسه کز فیض بردوختند
به‌فرقی که دولت بر او تافتست | به‌پایی که راه رضا یافتست
به‌پرهیزگاران پاکیزه‌رای | به‌باریک‌بینان مشکل‌گشای
به‌خوشبویی خاک افتادگان | به‌خوشخویی طبع آزادگان
به‌آزرم سلطان درویش‌دوست | به‌درویش قانع که‌سلطان خود اوست
به‌سرسبزی صبح آراسته | به‌مقبولی نزل ناخواسته
به‌شب‌زنده‌داران بیگاه‌خیز | به‌خاکی غریبان خونابه‌ریز
به‌شب ناله‌ی تلخ زندانیان | به‌قندیل محراب روحانیان
به‌محتاجی طفل تشنه به‌شیر | به‌نومیدی دردمندان پیر
به‌ذُلّ غریبان بیمار توش | به‌اشک یتیمان پیچیده گوش
به‌عُزلت‌نشینان صحرای درد | به‌ناخن‌کبودان سرمای سرد
به‌ناخفتگی‌های خُمخوارگان | به‌درماندگی‌های بیچارگان
به‌رنجی که خُسبد برآشفتگی | به‌عشقی که پاکست از آلودگی
به‌پیروزی عقل کوتاه‌دست | به‌خرسندی زهد خلوت‌پرست

به‌حرفی که در دفتر مرد میست
به‌نقشی که محمل کِش آد میست

به‌دردی که‌زخمش‌پدیدارنیست
به‌زخمی که با مرحمش‌کار نیست

به‌صبری که در ناشکیبا بود
به‌شرمی که در روی زیبا بود

به‌فریاد فریاد آن یک‌نفس
که نومید باشد زفریادرس

به‌صدقی که‌روید زدین‌پروران
به‌وحیی که آید به‌پیغمبران

بدان ره‌کزو نیست کس‌را گزیر
بدان راهبر کو برد دستگیر

به‌آن‌درکزین‌درگذشتن‌بدوست
مرا و ترا بازگشتن به‌دوست

به‌نادیدن روی دمساز تو
به‌محرومی گوش از آواز تو

به‌آن آرزو کز مَنَت بس مباد
بدین‌عاجزی‌کاین‌چنین‌کس‌مباد

به‌دادآفرینی که‌دارنده‌اوست
همان‌جان دِه‌وجان‌برآرنده‌اوست

که‌چون‌این‌وثیقت‌رسد‌سوی‌تو
نگیرد رِگره طاق ابروی تو

مصیبت نداری نپوشی پلاس
به‌هنجار منزل شوی ره‌شناس

نپیچی به‌ناله نگردی ز راه
کنی در سرانجام گیتی نگاه

اگر ماندنی‌شد جهان برکسی
بمان درغم و سوگواری بسی

ورایدونکه برکس‌نماند‌جهان
تو نیز آشنا باش با همرهان

چو بر من‌نماند‌این‌سرای‌فریب
زمن باد واماندگان را شکیب

چوشبدیزمن‌جست‌ازین‌تندرود
زمن باد بر دوستداران درود

رهانید ما را فلک زین حصار
که بادا همه‌کس چو ما رستگار

ماتمزده...

(امیرخسرو دهلوی)

ماتمکده شد جهان نهان نیست . ماتمزده کیست کز جهان نیست ؟
زان‌جمله یکی منم درین سوز از روزی خویشتن بدین روز
که‌امسال دو نور زاخترم رفت هم مادر و هم برادرم رفت .
خون شد دلم از دریغ خوردن وز ناله‌ی همچو تیغ خوردن .
چون مادر من به‌زیر خاکست گر خاک به‌سر کنم چه باکست .
ای مادر من ، کجایی آخر؟ رخ از چه نمی‌نمایی آخر؟
خندان زدل زمین برون آی بر گریه‌ی زار من ببخشای .
راندی به‌بهشت، کِشتی خویش رو تافتی از بهشتی خویش .
هرجا که زپای تو غباریست ما را زبهشت یادگاریست .
شیرازه‌ی جزو من زتقدیر آمیخته خون تست با شیر .
مهری که به‌شیر شد فراهم تا جان نرود کجا شود کم ؟ !
گیرم که شدی زدیده مستور از سینه‌ی من کجا شوی دور !
زانجا که نوازشت فزون بود گستاخی من زحد برون بود .
با این خجلی که روسیاهم عذرت به‌کدام روی خواهم !
زان بی‌ادبی که بیش کردم اینک زفراق زخم خوردم .
بر دل که صبوریش سپر نیست زخمی زفراق صعب‌تر نیست .
در زندگیت زروی عادت غافل بُدم از چنین سعادت .
هین که‌آیت هجر خوانده‌ام باز ، می‌دانم کزچه مانده‌ام باز .
تا خانه بود زدولت آباد قدرش نشناسد آدمیزاد .

دولت چو عنان زدست بربود — مالیدن دست، کی دهد سود؟
نعمت به‌حضور سهل چیزست — هرگه که زدست شد عزیزست.
مردم که نیوفتد بسستی — کی داند قدر تندرستی؟
نشناسد مرد قدر خویشان — تا دور نیوفتد از ایشان.
آن‌کس شرف حضور داند — کز ذوق حضور باز ماند
آید چو غم عزیز درپیش — آن‌کس که عزیزتر غمش بیش.
هرلقمه که خوشترست و دلکش — باشد به‌قیاس آرزو خوش.
نبود به‌خورش چو میل چندان — حلوا خنک است زیر دندان
ذات تو که حصن جان من بود — پشت من و پشتبان من بود.
رفتی و زپشت من توان رفت، — بی‌پشت شدم چو پشتبان رفت.
نقش تو زنقش دولت انباز — هم دولت بنده بود و هم ناز.
با ناز نماند دولتم جفت، — ناز از که کنم چو دولتم خفت.
نی‌نی که ترا چو نام زنده‌ست — خود دولت من همان بسنده‌ست.
نام تو پناه خویش سازم — تعویذ کلاه خویش سازم.
نی نام که مونس غمست آن — بل نایب اسم اعظمست آن.
روزی که لب تو درسخن بود — پند تو صلاح کار من بود.
امروز همم به مهر و پیوند — خاموشی تو همی دهد پند.
لیکن سخن تو گر بود هوش — از هوش توان شنید نه‌از گوش
غافل چو منی که نیست هوشم — کی پند تو ره برد به‌گوشم.
زآنجا که به‌زندگانی خوب — بودی رقمی زغیر مغضوب.
اکنونت گمان برم که ناکام — درخورد عمل بود سرانجام.
کز هیچ رواج کاریابی، — در پرده‌ی قدس بار یابی،
یاد آر به‌حضرت رفیعم، — خشنودی خویش کُن شفیعم.
دانم که تو در بهشت جاوید — رخشنده‌تری زماه و خورشید.

در سوك او كه رفت!

(فريدالدّين عطار)

مرا گر بود اُنسی در زمانـه
به‌مادر بود واورفت از میانه
اگرچه رابعه صد تهمتن بـود
ولیک او ثانیِ آن شیرزن بود
چنان پُشتی قوی بود آن‌ضعیفه
که پشت شرع را روی خلیفـه
اگرچه عنکبوتی ناتـوان بود
ولیکن بر سر من پیلبان بـود

نه چندان است برجانم غم‌او
که بتوان کرد هرگز ماتم او
بیا تا آه از این غم برنیارم
غمش در دل کِشم دَم برنیارم
چومحرم نیست‌این‌غم باکه‌گویم
مرا او بود محرم ، با که گویم ؟
گر اورا ندهد اینجا آمدن دست
مرا عمری نماند،آنجا شدن هست
اگر با او رَسِم ، بـا او بگویم
غمی کز مرگ او آمـد بـه‌رویُم
نبود او زن که مرد معنوی بود
سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی
زهَر آهی به‌حق راهیش بـودی
چوسالی‌بیست‌هست‌اکنون‌زیادت
که نه چادر نه موزه بود عادت
زدنیـا فارغ و دولت گزُیـده
گرفته گوشه و عُزلـت گزیـده
به‌تو آورده روی، ای رهنمایش
بسی زد حلقه بردر، درگشایش
تو می‌دانی‌که دردرد توچون‌بود
که‌رویش هرسحر پُراشک‌خون‌بود
بسی در گریـه و در بیقراری
شبانروزی تـرا خوانده به‌زاری
به‌پشتی‌تـو عمری کـار کرده
زشوقت روی در دیوار کـرده

تو بودی از دوعالم ناگزیرش
به‌فضلت دست‌گیر، ای دستگیرش
تنش‌را خواب خوش‌دِه درسلامت
دلش بیدار گردان تا قیامت
درون خاک او شمعی برافروز
که نه درشب فرومیرد، نه درروز
زپیش آن بهشت جاودانی
دری در گور او کن، می‌توانی
اگر گردیش از دنیاست قسمت
بشو از وی به‌یک باران رحمت
ندا کردت بسی و تو شنودی
ندایی بشنوانش از خود بزودی
کفن دربر حریر خُلد گردانش
لحد کُن مرغزاری برتن‌وجانش
به‌صدق‌دل‌چوبسیارت‌وفاداشت
امید او را روا کُن کو ترا داشت
مگردان از من تیمار دیده
مددهای دعای او بریده

مادر ومرگ سهراب

(حکیم ابوالقاسم فردوسی)

غریو آمد از شهر توران‌زمین
خبر زو به‌شاه سمنگان رسید
به‌مادرخبر شد که سهراب گُرد
خروشید و جوشید و جامه درید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش
برآورد بانگ و غریو و خروش
فرو بُرد ناخن دو دیده بِکند
مر آن زلف چون تاب‌داده کمند
روان گشته از روی او جوی خون
همه خاک تیره به‌سر برفکند
به‌سر برفکند آتش و برفروخت
همی گفت کای جان مادر کنون
غریب و اسیر و نژند و نزار

که سهراب شد کُشته بردشت کین
همه جامه بر خویشتن بردرید
به‌تیغ پدر خسته گشت و بمُرد
به‌زاری بر آن کودک نارسید
درخشان شد آن لعل زیبا تنش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش
برآورد، بالا در آتش فکند
به‌انگشت پیچید و از بُن بکند
زمان تا زمان اندر آمد نگون
به‌دندان زبازوی خود گوشت کند
همه موی مشکین به‌آتش بسوخت
کجایی سرشته به‌خاک و به‌خون
به‌خاک اندرون آن تن نامدار

گمانم چنان بود گفتم کنون
بگشتی بِگرد جهان اندرون

دوچشمم به‌ره بود گفتم مگر
زسهراب و رُستم بیابم خبر

پدر را همی جستی و یافتی
کنون به‌آمدن تیز بشتافتی

چه دانستم ای پورکان بی‌خبر
که رُستم به‌خنجر دریدت جگر

دریغش نیامد از آن روی تو
از آن برز و بالا و بازوی تو؟

از آن گردگاهش نیامد دریغ
که بدرید رستم مر آن را به‌تیغ؟

بپرورده بودم تنت را به‌ناز
درخشنده روز و شبان دراز

کنون آن به‌خون‌اندرون غرقه گشت
کفن بر تن پاک تو خِرقه گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار؟
که خواهد بُدن مر مرا غمگسار؟

کرا گویم این درد و تیمار خویش؟
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش؟

دریغا! تن‌وجان و چشم‌وچراغ
به‌خاک اندرون مانده از کاخ و باغ

پدر جُستی، ای گُرد لشکرپناه!
بجای پدر گورت آمد به‌راه

از امید نومید گشتی تو زار
بخفتی به‌خاک اندرون زار و خوار

از آن پیش کاو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بردرید

چرا آن نشانی که مادرت داد
ندادی بر او برنکردیش یاد؟

نشان داده بود از پدر، مادرت
زبهر چه نامد همی باورت

کنون مادرت ماند بی‌تو اسیر
پس از درد و تیمار و رنج و زحیر

چرا نامدم با تو اندر سفر
که گشتی به‌گردان گیتی سمر؟

مرا رستم از دور بشناختی
ترا با من ای پور بنواختی

نینداختی تیغ، آن سرفراز
نکردی جگرگاهت ای پور باز

همی گفت و می‌خست‌ومی‌کند موی
همی زد کف دست بر خوب‌روی

زهرسو بر او انجمن گشت خلق
کز آن‌گریه درخون همی‌گشت‌غرق

زبس کاوهمی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم بر ژاله کرد

بر اینگونه بیهُش بیفتاد و پست
همه خلق را دل بر او بربخست

بیفتاد بر خاک‌وچون مرده گشت
توگفتی همی خونش افسرده گشت

بهوش آمد و باز نالش گرفت
بر آن پور کُشته سگالش گرفت

زخون جگر کرد لعل آب را / بیاورد آن تاج سهراب را
همی زار بگریست بر تاج و تخت / همی گفت : ای خسروانی‌درخت !
بیاورد آن چرمه‌ی بادپای / که در روز روشن بدو بود رای
سر اسب او را به‌بَر درگرفت / بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه‌به‌روی / زخون زیر سُمّش همی راند جوی
ز خون مژه خاک را کرد لعل / همی روی مالید بر سُمّ و نعل
بیاورد آن جامه‌ی شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گُرز گران
بسی بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بَر و بُرز را
بیاورد آن جوشن و خُود اوی / همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد به‌سر
کمندش بیاورد هفتاد یاز / به‌پیش خود اندر فکندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید / فش و دُمّ اسبش زنیمه برید
به‌درویش داد آنهمه خواسته / زر و سیم و اسبان آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند / زبالا درآورد و پستش فگند
درِ کاخها را سیه کرد پاک / زکاخ و زایوان برآورد خاک
فروهِشت جایی که بُد جای بزم / کز آن بزمگه رفته بود او به‌رزم
بپوشید بس جامه‌ی نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته به‌خون
به‌روز و به‌شب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمُرد / روانش بشد سوی سهراب گُرد

کاری بە زیان

(عبدالرحمان جامی)

یاد کُن آنکه چسان مادر تو
بود عمری صدف گوهر تو.
داشت بی‌خواست مهیا خورشت،
داد از خون جگر پرورشت.
از شکم جا بەکنارش کردی،
شیر صافیش زپستان خوردی.
چون توانا شدی ازقوّت شیر،
گشتی از کاسه و خوان قوت‌پذیر،
خوردی از مایدەی بهروزی،
سالها بی‌غم روزی ـ روزی.
غم روزیت چو درجان آویخت،
آبت از دیده و خون از دل ریخت.
دست‌وپا چون بەمیان آوردی
کار خود را بەزیان آوردی...

دریاب مادرم را

(رشیدالدّین وطواط)

ای خُرّم از مکارم اخلاق تو جهان
منقاد امر و نهی تو اجرام آسمان
در زیر پای همّت تو تارُک سپهر
در زیر دست حشمت تو عرصه‌ی جهان
من کرده خویشتن سَره از فضل وآنگهی
در کُنج خانه مانده چو بربیضه ماکیان
خواهم شدن چو تیر از اینجا سوی عراق
با قامتی زبار عطای تو چون کمان
بگشاده چون دوات به‌اوصاف تو دهن
بربسته چون قلم به‌ثناهای تو میان
مسکین‌ضعیفه والده‌ی گنده‌پیر من
برخود همی بپیچد از این‌غم چوخیزران
دارم سری گران زدل و خاطری سبک
دارد دلی سبک زغم و اندُه گران
جانش رسیده درکف تیمار من‌به‌لب
کارش رسیده از غم دیدار من به‌جان
چون تار ریسمان تن او شد نزار ، و من
بسته کجا شوم به‌یکی تار ریسمان ؟
پوشیده رفت خواهم از او ، کز گریستن
بربندد اشک دیده‌ی او راه کاروان

یارب چگونه صبر کند در فراق من
آن طبع ناشکیبش و آن شخص ناتوان؟
هستش دلی شکافته چون نار، و ازعنا
رویی چو مغز نار و سرشکی چو ناردان
از زخمهای پنجه و از بادهای سرد
بر چون بنفشه دارد و چهره چو زعفران
شبهای تیره، زار بسی گفت خواهد او
یارب تو آن غریب مرا باز من رسان
حالی شگفت دیده‌ام امروز من ازو
والله که نیست هیچ خلاف اندرین‌میان
شد ناگهان زعزم من آگاه وز جَزَع
خوناب شد دو گوهر تابانش ناگهان
فرزند دیده‌ای تو از اینگونه بی‌وفا؟
مادر شنیده‌ای تو بدین‌شکل مهربان؟
گر حق این ضعیفه‌ی بیچاره نیستی
در دل مرا کجا بودی یاد خانمان؟
ای گشته شرع را به همه تقویت ضمین
وی کرده خلق را به‌همه مکرمت ضمان
تیمار این ضعیفه چو رفتم نکو بدار
مقدار آن عفیفه که گفتم نکو بدان
تا شرح داده‌های تو گویم بهر زمین
تا مدح کرده‌های تو خوانم بهر زمان
تا باغ هست چون رُخ دلبر به‌نوبهار
تا باد هست چون دَم عاشق به‌مهرگان
اندر کمال باد وجود تو پایدار
وندر جلال باد بقای تو جاودان.

آگاه شدن مجنون از مرگ مادر!

(حکیم نظامی)

چون شاهسوار چرخ گردان
میدان بستد زهم‌نبردان
خورشید زبیم اهل آفاق
قرّابه‌ی می ، نهاد بر طاق
صبر از سر شورشی که انگیخت
قرّابه شکست و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی
می‌زد دهل جریده رانی
از مادر خود خبر نبودش
کآمد اَجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید
ماتم‌زدگانه برخروشید
کان پیرزن بلارسیده
دور از تو بهم نهاد دیده
مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست دریغ ، بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
می‌کرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان به فریاد

بر تربت هردو، زار نالید
در مشهد هردو روی مالید
گه روی در این و گه در آن سود
دارو پس مرگ کی کُند سود ؟
خویشان چو خروش از او شنیدند
یک‌یک زقبیله می‌دویدند
دیدند ورا بدان نزاری
افتاده به‌خاک‌ره به‌خواری
خونابه زدیدگان گُشادند
درپای فتاده درفتادند
هردیده ز روی سُست‌خیزی
می‌کرد بر او گلاب‌ریزی
چون هوش رمیده، گشت هُشیار
دادند بر او درود بسیار
کردند به‌باز بردنش جهد
تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت
می‌گشت به گِرد کوه و هامون
دل پُرجگر و جگر پُر از خون
مُشتی دَدِگان فتاده ازپس
نه یار کس و نه یار او کس
عمری که بناش بر زوالست
یکدم شِمرءار هزار سالست

دیدار مادر مجنون با فرزند

(حکیم نظامی)

مادر چو زدور ، دُرّ پسر دید
الماس شکسته در جگر دید
دید آن گُل سرخ ، زرد گشته
وآن آینه زنگ‌خورده گشته
گَه شُست به‌آب دیده رویش
گَه کرد به‌شانه ، جعد مویش
سر تا قدمش به‌مهر مالید
بر هر ورمی به‌درد نالید
می‌برد به‌هر کناره‌ای دست
گه آبله سود و گه ورم بست
گه شُست سر پُر از غبارش
گه کَند زپای خسته ، خارش
چون کرد ز روی مهربانی
با او زتلَطّف آنچه دانی

گفت : ای‌پسر این چه تُرکتازیست ؟
بازیست چه جای عشقبازیست ؟
تیغ اَجل این‌چنین دودستی
وآنگه تو کنُی هنوز مستی ؟
بگذشت پدر شکایت‌آلود
من نیز گذشته گیر : هم زود
برخیز و بیا به‌خانه‌ی خویش
برهم مزن آشیانه‌ی خویش
گر زآنکه وحوش یا طیورند
تا شب همه زآشیانه دورند
چون شب به‌نشانه‌ی خود آید
هر مرغ به‌خانه‌ی‌خود آید
روزی دو که عمر هست برجای
بر بستر خود دراز کنُ پای
جانست نه سنگریزه ، بنشین
با جان مکن این ستیزه ، بنشین
جان و دل خود به‌غم مرنجان
نه سنگدلی نه آهنین‌جان
مجنون زنفیرهای مادر
افروخت چو شعله‌های آذر
گفت : ای قدم تو افسر من
رنج صدف تو گوهر من
گر زآنکه مرا به‌عقل ، ره نیست
دانی که مرا دراین گنه نیست
عشقی به‌چنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری

تو درپی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم
در دام کِشی مرا دگربار
تا در دوقفس شوم گرفتار
دعوت مَکنُم به‌خانه بردن
ترسم ز وبال خانه مُردن
در خانه من زساز رفته
بازآمده گیر و بازرفته
این گفت و چو سایه درسر افتاد
در بوسه‌ی پای مادر افتاد
زآنجا که نداشت پاس، رایَش
بوسید به‌عذر، خاک پایش
کردش‌به‌وداع و شد درآن دشت
مادر بگریست و بازپس گشت
همچون پدرش جهان بسر بُرد
او نیز درآرزوی او مُرد

از زبان فرزند

(خاقانی شروانی)

دل‌نواز من بیمار ، شمایید همه
بهر بیمارنوازی ، به‌من آیید همه
دور ماندید زمن همچو خزان از نوروز
که خزان‌رنگم و نوروزلقایید همه
سُنبلستان خَطم خشک نگشته‌است هنوز
به‌من آییدکه آهوی ختـایید همه
همه بیمارپَرستان زغمم سیر شدند
آنکه این غم خورد امروز ، شمایید همه
پدر و مادرم ازپای فتادند ، زغم
به‌شما دست زدم ، که‌اهل وفایید همه
به‌منا ، و عرفاتم زخدا درخواهید
که هم از کعبه‌پَرستان خدایید همه
بس جوانم ، به‌دعا جان مرا دریابید
که چو عیسیٰ زبر بام دعایید همه

تنم از آتش تب سوخته چون عود ، و نی ست
چون نی و عود ، سرانگشت بخایید همه
فَزَعِ مادر و افغانِ پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هردو ، گواهید همه
جان به‌فردا نکِشد دردسر من بکشید
به‌یک امروز، زمن سیر میا یید همه
الوداع ای دَمتان همره آخر دَم من
بارک‌اللّه ، چه‌به‌آیین رفقایید همه
الوداع ای دلتان سوخته‌ی روز فراق
در شب خوف ، نه در صبح رجایید همه
بدرود ای پدر و مادرم ، از من بدرود
که شدم فانی و در دام فنایید همه

افتاده بپای اویم

(خاقانی شروانی)

کارم زمزاج بد نَرَستی ... گر نه برکات مادرستی
آن پیرزنی که مرد معنی‌ست ... آن رابعه‌ای که ثانیش نیست
وز رابعه در صیانت افزون ... بل رابعه‌ی بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت ... مستوره‌ی دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بُهتان ... زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته زعیش پنج روزه ... چون مریم چارماهه روزه
نسطوری و موبدش نژادش ... اسلامی و ایزدی نهادش
پس کرده گزین به‌عقل والهام ... بر کیش کشیش دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور ... آویخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا ... بَرده شده باز یوسف‌آسا
از روم ضلالت آوریده ... نخاس هدیش پروریده
دل برده چو برده دربدایت ... پرورده به‌پرده‌ی هدایت
تا مُصحف و لاالاه دیده ... زانجیل و صلیب دررمیده
ازبسکه شده صلیب دشمن ... در خط شده از صلیب روزن
تسبیح مسیح گشته وِردش ... تهلیل خلیل یاد کردش
شب زان دل زنده زنده دارد ... صبح از سر دین نفس گذارد
گردون به‌جزای آن‌دل و دین ... سبحه کُندش زعقد پروین

صافیِ دَم و صوفیِ اجتهادست
تا عشق برای وقت معلوم
کرد ازپی مریم دل من
حالات من از رضاش مرضی
پندش همه بند اختیارم
وِرد دلش ازپی امانم
کرده پی حرب دشمن من
با طعنه‌ی جافیان جیفه
آه! ار دعوات او نبودی
شروان قَرَن است، زآب دستش
افتاده بپای اویم اینجا
الحق حق خدمتش قدیم است

مومین‌دل و مؤمن اعتقادست
مُهر ابدی نهد بر آن موم
دل موم سپید و لفظ روغن
حاجات من از دعاش مقضی
نَصحش همه حِصن روزگارم
عراده‌ی حِصن دشمنانم
از ناوک صبح جوشن من
بازو قوی‌ام بدان ضعیفه
کارم زفلک چگونه بودی
من همچو اویس، پای بستش
مانند زمین چنین زمن پا
همچون حسنات عم عَمیم است

دنیا رهین منّت

(ناشناس)

دنیا رهین تربیت و رای مادراست
روشن جهان به‌طلعت زیبای مادراست
بر هرکه بنگری زبزرگان روزگار
پرورده‌ی‌دودست توانای مادر است
وین معجزات عِلم و تمدن هرآنچه هست
آثار فکر و همّت والای مادراست
کانون عشق و عاطفه باشد وجود او
نور خدا شکفته زسیمای مادراست
آن ملّتی براه سعادت نهد قدم
کو خودبه فکردختر و فردای مادراست

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکُشت.

(مولانا جلال‌الدّین)

آن یکی از خشم ، مادر را بکشت !
هم به‌زخم خنجر و هم زخم مشت !
آن یکی گفتش : که از بدگوهری
یاد ناوردی تو حقّ مادری ؟
هی تو مادر را چرا کُشتی ! بگو ؟
او چه کرد آخر به‌تو ؟ ای زشت‌خو
هیچکس کُشته‌است مادر ؟ ای عنود
می نگویی کو ، چه کرد ، آخر چه بود ؟
گفت : کاری کرد ، که آن عار ، وی است
کشتمش که‌آن خاک ، ستّار ، وی است
متهم شد با یکی ، زآن کشتمش
غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت : آن‌کس را بکش ای محتشم
گفت : پس هرروز ، مردی را کُشم
کشتم او را ، رَستم از خونهای خلق
نای او بُبّرم ، به است از نای خلق
نفس تُست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست ، در هر ناحیت
پس بکُش او را که بهر آن دَنی
هردمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
ازپی او با حق و با خَلق جنگ

بانوی بهشت

(خاقانی شروانی)

یک و دو زایند، آبستنان مادر دهر
زمن بزاد به‌یکبار، صدهزار پسر
یکان‌یکان حبشی‌چهره و یمانی‌اصل
همه بلال‌معانی، همه اویس‌هنر
یگانه‌ی دوسرا و سه‌بعد و چار ارکان
امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه‌نقصان کز جفت من نزاد اکنون
به‌چشم‌زخم هزاران پسر، یکی دختر
که دختریکه ازینسان، برادران دارد
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد، باشد بهشت را بانو
وگر بماند، زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد
که گور بهتر داماد و مرگ به شوهر
مرا ز زادن دختر چه خُرّمی باشد
که کاش مادر من هم نزادی از مادر

حقّ مادر

(مولانا جلال‌الدین)

حقّ مادر بعد از آن شد، کان کریم
کرد او را از جنین تو عَزیم
صورتی کردت درون جسم او
داد در حَمْلَت ورا آرام و خو
همچو جزو مُتّصل دید او ترا
مُتّصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته‌است
تا که مادر بر تو مِهر انداخته‌است
پس، حقِ حقّ سابق از مادر بود
هرکه آن حق را نداند، خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خودبگیر
ای خداوند، ای قدیم احسان تو
آنکه دانم وآنکه نی، هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کُن
زانکه حقّ من نمی‌گردد کُهن
مادر فرزند را بس حقّ‌هاست
او نه درخورد چنین جور و جفاست

فضل خدا

دفتر اول مثنوی معنوی با (تلخیص)(۱) (مولانا جلال‌الدین)

یک زنی با طفل آورد آن جهود پیش آن بُت وآتش اندر شعله بود
گفت : ای‌زن پیش این بُت سجده کُن ورنه در آتش بسوزی بی‌سُخُن
بود آن زن پاک‌دین و موءمنه سجده‌ی آن بُت نکرد آن موقنه
طفل از او بِستَد درآتش درفگند زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بُت بانگ زد آن طفل (اِنّی لَم اَمُتُ) (۲)
اندر آ مادر: که من اینجا خوشم گرچه در صورت میان آتشم
اندر آ مادر: ببین بُرهان حق تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ : اسرار ابراهیم بین کو در آتش یافت وَرد ، و یاسمین

(۱) ـ آورده شدن زنی با طفل کوچکش به وسیله پادشاه جهودان و انداختن او در آتش و به سخن آمدن طفل در آن میان .

(۲) ـ من نخواهم مرد .

مرگ می‌دیدم گه زادن زتو ... سخت خوفم بودن افتادن زتو
چون بزادم، رَستم از زندان تنگ ... در جهانی خوش سرایی خوب رنگ
این جهان را چون رَحِم دیدم کنون ... چون در این آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالَمی ... ذرّه‌ذرّه، اندر او عیسیٰ دمی
اندرآ مادر: به حق مادری ... بین که این آذر، ندارد آذری
اندرآ مادر: که اقبال آمده ست ... اندرآ مادر: مده دولت زدست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ: ... تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت می‌گشایم پای تو ... کز طرب خود نیستم، پروای تو

مادرش انداخت خود را، اندر او ... دست او بگرفت طفل ِمهرخو
اندر آمد مادرِ آن طفل خُرد ... اندر آتش گوی دولت را ببُرد
مادرش هم زآن نسق گفتن گرفت ... دُرّ وصف لطف حق، سُفتن گرفت
بانگ می‌زد درمیان آن گروه ... پُر همی شد جان خَلقان از شکوه
نعره‌می‌زد خلق را، که‌ای‌مردمان
اندرآتش بنگرید این بوستان

گفتگو...

(افسر سبزواری)

آن شنیدم زنی به‌شوهر گفت: چیست آخر زعمر حاصل ما
گر همین دختر و پسر باشد حاصل عمر و میوه‌ی دل ما
پس چرا زنده‌ایم و می‌بینیم جان سپارند درمقابل ما
گفت: ازاین‌درس‌خوانده‌کودک‌پُرس تا گشاید گِره زمشکل ما
گفت: فرزند با تو گویم باز آنچه گفت اوستاد کامل ما
این تب و نوبه‌ها که می‌بینی برکَنَد ریشه‌ی قبایل ما
این مرضهای مُزمن و مُسری که بَرَد تا عدم قوافل ما
همه از ناپدید جانوریست که پدید آید از محافل ما
صدهزاران هزار از این حیوان جای دارند در اَنامِل ما
هست آلوده آب و خورد و خوراک نیست پاکیزه جا و منزل ما
هرچه را می‌خوریم و می‌نوشیم نیست مأکول، هست آکل ما
همه از یکدگر فرا گیرند مردم بی‌تمیز جاهل ما
چونکه مام و پدر نپرهیزند شود آن درد نیز شامل ما
ای‌بسا دردهای موروثی که بجا مانده در سلاسل ما
در تن و جان و خون و سینه و سر در رگ و ریشه و مفاصل ما
همه تقصیر مادر و پدر است داد از سرپرست غافل ما

درحقیقت اگر چنین باشد!
پدر و مادرند، قاتل ما

بوسەی مادر

(ناشناس)

بر روی کودکی چو زند بوسه مادری
آنرا بود لطافت و معنای دیگری
آن بوسه به زشبنم پاک سحرگه است
ارزندەتر بود زفروزندەگوهری
مادر فرشتەایست نکوکار و مهربان
دارای روح پاک و دل مِهرپروری
فرزند او عزیزتر از جان او بود
تابد بر آسمان وجودش چو اختری
شاد ، آن پسر که سایه مام است برسرش
گردد بەروزگار جوانی دلاوری
خوشبخت دختری که بدو مادری کُند
دانازنی که هست چو خورشید انوری
مادر چو نور دیده خود را بِبر کشد
در چشم من زباغ بهشت است منظری
دردا که من بەکودکی خویش بودەام
محروم از نوازش مام هنروری
دستی زچهرەام نسترده غبار غم
چشمی نبوده شاهد خوابم بەبستری
زاینروی اشک حسرتم از دیدگان چکد
بر روی کودکی چو زند بوسه مادری

در مصیبت مادر

(صباحی بیدگلی)

نیلی ست جامه از ستم چرخ اخضرم
خون دلست از خُم گردون به ساغرم

بادا سیه ز دود دلم روی اختران
روز بِهی چو نیست توقّع زاخترم

دست منست و چاک گریبان اگر به‌فرض
فارغ شود ز ریختن خاک بر سرم

هم جان فکار گشت زجور عطارُدُم
هم تن نزار گشت زنقش دو پیکرم

چون صبح باشَدَم نفس سرد و این عجب
پنهان درون سینه فروزنده اخگرم

در چشم نیش خار زند لاله و گُلم
در کام، طعم زهر دهد قند و شکّرم

بر هر غمی که بود دلم داشت صابری
تا شاد بود دیده به‌دیدار مادرم

ترک وطن گرفت و بجایی وطن گزید
که امّید نامه نیست به‌بال کبوترم

بالین زخشت و بسترش از خاک ساختم
آن کو به‌مهد سینه خود داشت بسترم

دارم سپاس از تو پس از آفریدگار
ای بَطن طاهرت صدف پاک گوهرم

چشمم بود همان به‌رَهَت گرچه‌بعدازاین
دانم که این شرف نبود خود میسّرم

چشمم درانتظار تو چون‌حلقه‌بردر ست
تا دست مرگ حلقه نکوبیده بر دَرَم

بی‌منظر تو درنظرم روزوشب یکی ست
گو آفتاب و ماه نتابد زمنظرم

هم درغم تو خون‌شد و ازدیده‌ام چکید
آن تربیت که یافت زشیر تو پیکرم

برکنده باد نخل وجودم از این سپس
گر دل کِشد به‌جلوه‌ی سرو و صنوبرم

ای آسمان بساط شب و روز درنورد
کافتاده است وعده به‌فردای محشرم

ناچار بایدم به فراغ تو خو گرفت
چون نیست چاره‌یی زقضای مقدّرم

دیدم به‌ظلّ شفقت تو تربیت همه
ناشُسته‌لب زشیر، پدر رفت از سرم

سوی حَقَم تو راه نمودی سزد اگر
خواهان مغفرت به‌تو از لطف داورم

دارم شفاعت تو از او آرزو که تو
آموختی به‌ناطقه نام پیمبرم

یارب که مِهر حیدر و اولاد بوتراب
ای عصمت تو واسطه‌ی آل حیدرم

ای اُمّ مهربان نکنم برتو نوحه چون
چون‌نیست درجهان‌زتوکس مهربانترم

ای سدره آشیان بنگر بی‌تو آسمان
هردم زسنگ حادثه درخون کشد پَرم

با گُلشنم چکار که از چشم خونفشان
رنگین بود کنار زگُلهای احمرم

زخمی ندید دل که توان‌دادنش شکیب
دامن همی زند دَم ناصح بر آذرم

بی‌روی تو بود بِچِه مشغول دیده‌ام
با داغ تو شود بِچِه خورسند خاطرم

دامی به‌هر طرف بر همدست حادثات
گُسترده تا کشد به‌کجا نَسْرِ طایرم

آرزوی مادر

مهدیقلی‌خان هدایت
(مُخبرالسّلطنه)

تفنگ چوبیت ، امروز بر دوش
دهی فرمان وخود فرمان کنی گوش
بباید روز دیگر ، دیر یا زود
وطن از تو شود آن روز خشنود
کتاب امروز گیری در بغل چند
در آن روزت نمد باشد بغل‌بند
پدر خواهد نمودن چکمه درپات
بیایم من ببینم قد و بالات
فشنگ آری ببسته بر کمر صد
که‌داخل درقشون، گشته‌است (احمد)
کمر بسته وطن را بهر خدمت
نیندیشد ز سختی و ز محنت

چو آید طبـل طبالّان بەفریـاد
کە آخر کـار ما با دشمن افتـاد
کە استقلال کشـور شد خطرنـاک
ببایـد سـوی میدان رفت چالاک
بـەمهر مـادری من پـا فشـارم
تـرا بـا مـادر میهـن سپـارم
درین رە بایـدت مردانە کوشـی
ببینـی تا بریـن آتش نجوشـی
بدل مهر وطن چون جای کردی
ز پیش تیـر دشمـن برنگـردی
مبادا کـم شود جوش و خروشت
گلولە چون پَـرَد از بیخ گـوشت
بدل گویـم درآن آخر نگاهـت
بـرو فرزند : دست حق پناهـت

حدیثِ مِهر

(خانم پروین اعتصامی)

گنجشک خُرد گفت : سحر با کبوتری
کآخر تو هم برون کُن از این آشیان سری

آفاق روشنست چه خُسبی بەتیرەگی
روزی بِپَر ببین بەچمن جویی و جَری

درطرف بوستان ، دهن خشک تازه کُن
گاهی زآب سرد و گه از میوەی تَری

بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم
ننگست چون تو مرغک مسکین ولاغری

گفتا : حدیثِ مِهر، بیاموزدت جهان
روزی‌توهم شوی، چون‌من‌ای‌دوست (مادری)

گِرد تو چونکه پُر شود از کودکان خُرد

جز کار مادران نکنی ، کار دیگری

روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود

می‌دوختم بسان تو ، چشمی به‌منظری

گیرم که رفته‌ایم از این‌جا ، به‌گلشنی

باهم نشسته‌ایم ، به‌شاخ صنوبری

خوش‌بخت طایریکه نگهبان مرغکی

سرسبز شاخکی که به‌چینند ازآن بَری

فریاد شوق و بازی اطفال ، دلکِشَست

وآنگه به‌بام لانه‌ی خرد محقّری

هرچند آشیانه گِلین است و من ضعیف

باور نمی‌کنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گر روم ، بَرد این گنجها کسی

ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

ازسینه‌ام اگرچه زبس رنج پوست ریخت

ناچار ، رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر ، وظیفه‌ای

فرخنده‌تر ندیدم از این هیچ دفتری

پرواز ، بعد از این هوس مرغکان ماست

ما را به‌تن نماند زسعی و عمل پَری

وصیت اسکندر به مادر
(ایرج میرزا)

سخت است گرچه مرگ پدر بر پسر همی
هان ای پسر مخور غم از این بیشتر همی
در روزگار هر پسری بی‌پدر شود
تنها تو نیستی که شدی بی‌پدر همی
اسکندر کبیر که می‌رفت از جهان
گفت این‌سخن به‌مادر خونین‌جگر همی
کز بعد من عزایی اگر می‌کُنی به‌پای
طوری بکُن که باد پسندیده‌تر همی
تنها مَگِری، عده‌یی از دوستان بخواه
کآیند و با تو گریه نمایند سر همی

لیکن چەعدەیی؟ که نباشند داغدار
زان پیشتر بەمرگ کسانِ دگر همی
با عدەیی بِگِری برایم که پیش‌از این
ننموده مرگ از در ایشان گذر همی
زیرا که داغ‌دیده بگرید برای خویش
وانگه ترا گذارد، منّت بەسر همی
گر گریەیی کُنند، کُنند ازبرای من
مرگ کسی نباشدشان درنظر همی
چون‌خواست مادرش بەوصیت کُند عمل
با عدّەیی شود بەعزا نوحەگر همی
یکتن که داغ‌دیده نباشد: نیافتند
بشتافتند گرچه بەهر کوی و در همی
این‌گفت: دخترم سرِزا، رفته پیش‌از این
آن گفت مُرده شوهرم اندر سفر همی
آن‌دیگری سرود که از هشت‌ماه قبل
دارم زفوت مادر خود دیده تر همی
آن‌یکِ بیان نمود که از پنج سال پیش
مرگ پدر نموده مرا دربدر همی
القصه مرگ‌چون همەکس را گزیده بود
حاضر نشد بەمحضر او یک‌نفر همی
چون مادر سکندر از این‌گونه دید حال
دانست سِرّ گفتەی آن نامور همی
یعنی ببین که هیچکس از مرگ جان‌نبرد
دیگر مکن تو گریه برای پسر همی
بر هرکه بنگری بەهمین درد مبتلاست
بی‌داغ نیست لالەی باغ بشر همی

سختی چو بالسّویه بود سهل می‌شود
چون عام شد بلیّـه شود کم‌اثر همی
باری عزیز من همه خواهیم مُرد و رفت
زاری مکن که هیچ ندارد ثمر همی
یک مُرده سر زخاک نمی‌آورد برون
صدسال اگر تو خاک بریزی به‌سر همی
گفتند زلف کَندی و بر خاک ریختی
بر خاک ریخته‌است کسی مُشک تر همی؟
بر مال غیر دست تصرّف مَکُن دراز
خود را مکن به‌ظلم و تعدّی سمر همی
آن طُرّه جایگاه دل اهل دانشست
با این گروه جور مران این‌قدر همی
آن آشیان مرغ دل بی‌نوای ماست
ای باغبان مخواهش زیر و زبر همی
آن طُرّه را دوصاحب دیگر به‌غیر تست
مال منست و مال نسیم سحر همی
گر رفت بر سفر پدرت شکر کُن که هست
آن مادر ستوده‌ات اندر حضر همی
داری زخود چهار برادر بزرگتر
هریک به‌جای خویش چو یک شیر نر همی
بَرکَن لباس ماتم و افسردگی زبَر
کُن جامه‌ی شهامت و عزّت به‌بر همی
از هر خیال بیهُده خود را کنار گیر
مشغول شو به‌کسب کمال و هنر همی
یکروز درس و مشق مکن ترک زینهار
مپسند وقت قیمتی خود هدر همی

یکروز اگر زدرس گُریزی بەجان تو
بگریزم از تو همچو لئیم ازضرر همی
ور پند من بەسمع ارادت کُنی قبول
دل بَندَمَت چو مفلس بی‌زر ، بەزر همی
با مادرت بەرأفت و طاعت سلوک کُن
با خواهرت بجوش چو شیر و شکر همی
پرهیز کُن زمردم بی‌عار و کم‌عیار
همسر بشو بەمردم نیکوسیر همی
با آن قدم زخانه برون نِه ـ اگر نِهی ـ
کَت بر طریق عقل شود راهبر همی
باش ازبرای دیدەی بدبین بەجای تیر
شو ازبرای حفظ شرافت سپر همی
در طبع سادەخوی بدان آنچنان که دود
کاندر میان پنبه بیفتد شرر همی
قدر مرا بدان که چو من هم بەروزگار
یک عاشق دُرست نبینی دگر همی

گوهر اشك (پروین اعتصامی)

دی کودکی بەدامن مـادر گریسـت زار
کز کودکان کوی، بەمن کس نظر نداشت
طفلی مرا زپهلوی خـود بی‌گناه رانـد
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
امروز اوسـتـاد، بەدرسم نظـر نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران ثمـر نداشت
دیـروز درمیـانـەی بـازی زکودکـان
آن شاه شد که جامەی خلقان بەبَر نداشت
آخر تفـاوت من و طفـلان شهر چیست
آیین کودکـی رە و رسـم دگـر نداشت
هرگز درون مطبخ مـا هیزمـی نسوخت
وین شمع، روشنایی از این بیشتر نداشت
بـر وصلەهای پیرهنم خنـده می‌کنند
دینار و دِرهمی پدر من، مگر نداشت؟

خندید و گفت : آنکه به‌فقر تو طعنه زد
از دانه‌های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانیِ پدرِ خود مپرس، از آنک
چیزی به‌غیر تیشه و داس و تَبَر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون‌دل خرید
رَختَش گه آستین و گَهی آستر نداشت
بس رنج بُرد وکس نشمردش به‌هیچ کس
گمنام زیست، آنکه دِه و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت، بَرْ نداشت
نَسّاج روزگار، درین پهن بارگاه
ازبهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مِهر کودکانه

(باستانی پاریزی)

اعرابیی، خدای به‌او داد دختری
و او دُخت را به‌نسبت خود ننگ می‌شمرد
هرسال کز حیات جگرگوشه می‌گذشت
شمع محبّت دل او بیش، می‌فِسُرد
روزی به‌خشم رفت و زوسواس عار و ننگ
حُکم خِرد به‌دست رسوم و سُنَن سپرد
بگرفت دست کودک معصوم و بی‌خبر
تا زنده‌اش به‌خاک کُند سوی دشت بُرد
او گرم گور کَندن و از جامه‌ی پدر
طفلک بدست کوچک خود، خاک می‌ستُرد

قلب مادر

(ایرج میرزا)

داد معشوقه به‌عاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هرکجا بیندَم ، از دور کُند
چهره پرچین و جبین پرآژنگ
با نگاه غضب‌آلود زَنَد
بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده‌ست
شهد در کام من وتست شرنگ
نشوم یکدل و یکرنگ ترا
تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به‌وصالم برسی
باید این‌ساعت، بی‌خوف‌ودرنگ
رَوی و سینه‌ی تنگش بدری
دل برون آری از آن سینه‌ی تنگ

گرم و خونین بەمنش بازآری
تا بَبُرد زآینەی قلبم زنـگ
عاشـق بی‌خـرد ناهنجـار
نەبل‌آن‌فاسق‌بی‌عصمت‌ونـنگ
حرمت مادری از یاد بِبُـرد
مست از باده و دیوانه زِبنگ
رفت و مادر را افگند بەخاک
سینەبدرید ودل‌آورد بەچنگ
قصد سرمنزل معشوقه نمـود
دل مادر بەکَفَش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بەزمین
وندکی رنجه شد او را آرنگ
وان دل‌گرم کەجان‌داشت‌هنوز
اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
اززمین باز چوبرخاست، نمود
پـی برداشـتـن دل آهـنـگ
دید کزآن دل آغشته بەخون
آید آهسته برون این آهنگ
(آەدست پسرم یافت خراش
وای، پای‌پسرم خورد بەسنگ)

ای مُرغك...

(پروین اعتصامی)

ای مرغک خُرد، زآشیانه　　　پرواز کن و پریدن آموز
تا کِی حرکات کودکانه　　　در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه　　　رام از چه شدی، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه　　　بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز به‌فکر آب و دانه　　　هنگام شب، آرمیدن آموز
از لانه برون مَخُسب زنهار

این لانه‌ی ایمنی که داری　　　دانی که چِسان شدست آباد
کردند هزار استواری　　　تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند به‌اوستاد کاری　　　دوریش زدستبرد صیاد
تا عمر تو با خوشی گذاری　　　وز عهد گذشتگان کنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری　　　آسایش کودکان نوزاد
گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانه‌ی پاک، پیش از این بود / آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به‌گل آشیانه اندود / یک‌دل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود / هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود / آورده پدید بیضه‌ای چند
آن یک، پدر هزار مقصود / وین مادر بس نهفته فرزند
بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران به‌بام و روزن / بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن / در فکرت قوت زندگانی
خاشاک بسی ز کوی و برزن / آورد برای سایبانی
یک‌چند به‌لانه کرد مسکن / آموخت حدیث جانفشانی
آنقدر پرش بریخت از تن / آنقدر نمود جانفشانی
تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه به‌هم شکست و مادر / در دامن مِهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی‌پَر / زیر پَر خویشتن نشاندت
بس رفت به‌کوه و دشت و کُهسر / تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر / بر بامک آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر / از شاخه‌به‌شاخه‌ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیَت چنانکه دانی / از زحمت حبس و فتنه‌ی دام
آموخت همی که تا توانی / بیگاه مَپَر به‌برزن و بام
هنگام بهار زندگانی / سرمست به‌راغ و باغ مخرام
کوشید بسی که در نمانی / روز عمل و زمان آرام
بُرد اینهمه رنج رایگانی / چون تجربه یافتی سرانجام
رفت و به‌تو واگذاشت این کار

حراست طفل

(ایرج میرزا)

باز چون جوجه ماکیان بیند
ازپی صید برگشاید پَر
تند و تیز از هوا به‌زیر آید
همچو حُکم قِضا و پیک قدر
ماکیانی که دربرابر باز
نبود غیر عاجزی مضطر
خطر طفل خویش چون بیند
یاد نارَد زهیچگونه خطر
از جگر برگشاید آوازی
که نیوشنده را خلد به‌جگر
بجَهَد تا به‌پیش چنگُل باز
بال‌کوبان فراز یکدیگر
باز چون بیند این تهوّر مرغ
کار مشکل نمایدش بنظر
بگذرد زین شکار و بال زند
در هوای شکاری آسانتر
این‌چنین‌می کند حراست طفل
مادر مهربان مِهرآور
پس روا باشد ار کنند اطفال
جان به‌قربان مهربان‌مادر

تا هستم و هست

(ایرج میرزا)

گویند مرا چو زاد مادر
پستان به‌دهن گرفتن آموخت
شبها بَرِ گاهواره‌ی من
بیدار نشست و خفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچه‌ی گل شکفتن آموخت
یک‌حرف و دوحرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به‌پا برد
تا شیوه‌ی راه رفتن آموخت
پس هستی من زهستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

تضمین شعر ایرج

(ادیب آزاد)

بشنو سخنی چو دُرّ و گوهر
از دُرّ و گهر گرانبهاتر
از قدرت کردگار داور
گویند مرا چو زاد مادر
پستان به‌دهن گرفتن آموخت

کردم چو بەعهد آه و شیون
بنشاند مرا بەروی دامن
از هر خطرم بِداشت ایمن
شبها بَرِ گاهوارەی من
بیدار نشست و خفتن آموخت

بر مَه چو بریخت کوکب من
دانست ز گریه مطلب من
بوسید ز مهر غبغب من
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچەی گل شکفتن آموخت

چون دید ضعیف و ناتوانم
دربر بگرفت همچو جانم
بوسید رخ و لب و دهانم
یک‌حرف و دوحرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت

در زحمت من چه رنجها برد
من راحت و او ز من جفا برد
با من ز وفا بەسر وفا برد
دستم بگرفت و پا بەپا برد
تا شیوەی راه رفتن آموخت

از اوست مرا هرآنچه نیکوست
ور قامت همچو سرو دلجوست
گر مغز بود مرا وگر پوست
چون هستی من زهستی اوست
تا هستم وهست دارمش دوست

وعده‌ی مادر

(ملک‌الشعرای بهار)

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد
از اتّفاق ، که شرحش نمی‌توان دادن

قُضات محکمه دادند حُکم قتلش را
که رسم نیست به‌بیچارگان امان دادن

به‌دست و پای در افتاد مادرش، که مگر
توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن

بود علاقه‌ی مادر به‌حالت فرزند
حکایتی که محال است شرح آن دادن

از آنکه بود مُقصّر جوان و دشوارست
رضا به‌فاجعه‌ی مرگ نوجوان دادن

به‌صورتش دم تیغ آشنا نگشته، جفاست
گلوش را به‌دم تیغ جانفشان دادن

بهار زندگیش ناشکفته حیف بود
گُلَش بدست جفاکاری خزان دادن

ولی دریغ که قانون حرام می‌دانست
چنان شکار حلالی به‌رایگان دادن

بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
(عزیزِ جانی) در دست جان‌ستان دادن

فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر
کجا به‌ناله توان‌سنگ را تکان دادن؟

همه رسوم و قوانین نوشته بر فُقراست
بجز مراتب احسان و رسم نان‌دادن

وسیله‌ای به‌ضمیر زن فقیر گذشت
که باید آنرا یاد جهانیان دادن.

گرفت رخصت و در حبس‌گه پسر را دید
چه مشکلست تسلـی در آن مکان دادن

بگفت : غم مخور ، ای نور دیده ! کاسانست
ترا نجات از این بحر بیکران دادن

به‌رهن داده‌ام اسباب خانه را امروز
که لازم‌است تعارف‌به‌این و آن دادن

زِپایِ دار به‌آن غرفه‌ی بلند نگر
مرا ببینی آنجا به امتحان دادن

گَرَم سپید بود رَخت ، مطمئن گشتن
وگر سیاه ، به‌چنگ اجل عنان دادن

شبی گذاشت پسر در امید و گفت : رواست
زمام کار به‌اشخاص کاردان دادن

صباح مرگ یکی دار دید و میدانی
پُر اِزدحام ، چو لشکر به‌وقت سان‌دادن

به‌غرفه مادر خود دید در لباس سفید
دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن

نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ
چو داد باید جان ، به که شادمان دادن

فتاد رشته‌ی دارش‌به‌گردن و جان داد
برغم مادر و آن وعده‌ی نهان دادن

یکی بگفت بەآن داغدیده مادر زار
بەوقت‌تسلیت و تعزیت نشان دادن

چرا تو وعدەی آزادی پسر دادی
مگر نبود خطا وعدەای چنان دادن؟

جواب داد: چو نومید گشتم این گفتم
که بچەام نخورد غم بەوقت جان دادن!

حق شناسی

(ایرج میرزا)

با مادر خویش مهربان باش
آمادەی خدمتش بەجان باش
با چشم ادب نگر پدر را
از گفتەی او مپیچ سر را
چون این‌دو شوند از تو خرسند
خرسند شود زتو خداوند

بیچاره مادر

(ایرج میرزا)

پسر رو قدر مادر دان که دایم
کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهَش که خواهد
ترا بیش از پدر بیچاره مادر
زجان محبوب‌تر دارش که داردت
ترا چون جان به‌بَر بیچاره مادر
از این پهلو به‌آن پهلو نغلتد
شب ازبیم خطر بیچاره مادر
به‌وقت زادن‌تو مرگ خود را
بگیرد درنظر بیچاره مادر
بشویَد کهنه و آراید او را
چو کمتر کارگر بیچاره مادر
تموز و دی ترا ساعت به‌ساعت
نماید خشک و تر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی
نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دوسال ازگریه‌ی روز و شب تو
نداند خواب و خور بیچاره مادر

تو تا یک مختصر جانـی بگیری
کُند جان مختصـر بیچـاره مادر
رُوی چـون تـا دَم در ناشکیبـا
شتابـد از اثـر بیچـاره مـادر
به‌مکتب چون روی تـا بازگردی
بـود چشمش به‌در بیچاره مادر
اگر یکربـع ساعت دیـر آیـی
شـود از خودبه‌در بیچاره مـادر
نبیند هیچکس زحمـت‌به‌دنیـا
زمـادر بیشتـر بیچـاره مـادر
تمام حاصلش از عمـر اینسـت
که دارد یـک پسر بیچـاره مادر

زبان مادر

(ملک‌الشعرای بهار)

والدین ار بروی فرزندان نگشایند از فضایل در
ضرر این جنایت آخر کار بازگردد به‌مادر و به‌پدر

قصه‌ی مجرمی ست بی‌تقصیر کرده در وی گناه غیر اثر
صورتی چون قمر د میده به‌شب سیرتی چون به‌شب گرفته قمر
شاخ نیکیش مانده بی‌حاصل نخل زشتیش گشته بارآور
سالش ازبیست ناگذشته هنوز کرده دزدی زشصت افزون‌تر
روزی آنجا که بود ِبلخیِ شاه شتر و مادیان و قاطر و خر

حمله‌ای برد و پیش کرد بسی   بُختی و ناقه اَشهب و اَستر
راه‌داران شه گرفتندش   ازپس حرب و کوشش منکر
حبس کردند و ازپس دوسه‌روز   حکم قتلش برآمد از محضر
رقم قتل از زبان قلم   برنگردد مگر به‌قوت زر
هست قانون نوشته بهر عوام   که همه بی‌کسند و بی‌یاور
امر شد تا بدارش آویزند   که گنه‌کار بود و زشت‌سیر
پس بکُشتنگهش همی شحنه   بُرد و دادش زحُکم قتل خبر
مادری بیوه داشت خانه‌نشین   بشنید این قضیّه از دختر
سروسینه‌زنان به‌میدان تاخت   آن‌کجا بود بسته دست پسر
زانکه در زیر دشنه‌ی جلاد   بودش افتاده پاره‌ای زجگر
چون گریبان خود جماعت را   بردرید آن عجوزه‌ی مضطر
کوچه دادند مادر او را   کوچه‌گردان بی‌پدر مادر
بیوه‌زن رفت و دید معرکه‌ای   که بترسد از او هر آدم نر
پسرش بسته دست و یازیده   هیبت مرگ بر دلش خنجر
خوانده قاضی‌زنامه‌ی عَمَلش   دزدی اسب و اشتر و استر
چوبه‌ی دار گفت کیفر اوست   بهر آسایش گروه بشر
مادرش بانگ الامان برداشت   خاصه بعد از شنیدن کیفر
پسر آنجا که بود گفت بلند   که بیا مادر عزیز ایدر
صبر میکن به‌مرگ من چونانک   صبر کردی به‌مردن شوهر
مرگ تلخ است و بهر تسکینش   بر لبم نه زبان چون شکرّ
مادر پیر چانه پیش آورد   به‌دهانش‌زبان نمود اندر
پور بدبخت نیش‌ها بفشرد   بر زبان عجوز خاک بسر
زیر دندان زبان مادر کَند   ریخت خون ازدهان هردونفر
مادر ازهوش رفت وفرزندش   گفت با مردم ای مهین‌معشر
لب به‌دشنام من میالایید   به‌حق پاک ایزد داور
پیشتر زانکه شرح حال مرا   یک‌به‌یک بشنوید تا آخر

پدرم بود شخص نوکر باب
داشتم من دوسال تا او مُرد
مادرم ماند با دوطفل صغیر
در همان روزها که می‌رفتم
تخم‌مرغی به خفیه دزدیدم
مادرم دید و بر رُخم خندید
نه‌به‌من گفت که‌این عمل دزدیست
خنده‌ی مادر و خموشی او
تابه‌اینجا کشید کار او را
لاجرم من زبان مادر را
زانکه هست این‌زبان بی‌معنی
اگر او عیب کار دزدی را
کی به این کار می‌نهادم پای

مهربان و به‌خانه نان‌آور
آیدم صورتش کمی به‌نظر
من و از من بزرگتر خواهر
خُردخُردک زخانه تا دمِ در
از فروشنده‌ی کنار گذر
نه به‌من‌زد طپانچه و نه تشر
شاخ دزدی فصاحت آرد بَر
پسرش را ز راه برد به در
که شتردزد گشت و غارت‌گر
قطع کردم چو اره شاخه‌ی‌تر
قاتل من به معنی دیگر
به من آمخته بود گاه صِغر
کِی‌به این دار می‌کشیدم سر؟

امید مادر

مهدیقلی‌خان هدایت
(مخبرالسّلطنه)

به‌گهواره مادر، تُرا یار شد
بجان زحمتت را خریدار شد
به‌شیرت ز خون جگر پرورید
کسی مِهر، چون مِهر مادر ندید
نخوابید تا تو بخوابی به‌ناز
تو خفته، نشست او شبان دراز
در آغوش پرورد و بر دامنت
چو بد ناتوان هوش جان و تنت
به‌خونش غم و غُصّه بودی و درد
اگر برنشستی به‌روی تو گرد
امیدش که روزی، تو مَردی شوی
ورا، داروی رنج و دردی شوی
به‌امرش کمر بند، با روی خوش
مکن روی هرگز، به‌مادر تُرش
امیدی که دارد زتو، خوش برآر
که شادیش، شادیت آرد ببار

نامەیی بە مادر

(محمدحسین علی‌آبادی)

ای نگهدار من و سرور من
ای خداوند من ، ای مادر من
ای ترا بهره زمن غمخواری
ای پرستار شب بیماری
ای‌که‌از عشق شد آب وگِل تو
ای‌که‌جان باد فدای دل تو
نامەات آمد و گریانم کرد
گِلەهای تو پریشانم کرد
اندکی نامەی من دیر رسید
وز تو صد نالەی پیگیر رسید
ناله کم کُن که ندارد اَسَفی
گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی
راستی ــ از پسرت رنجیدی؟
بەگمانت که چو رفتم بەسفر

کردم از مادر خود صرف‌نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد
پسرت رفت و فراموشت کرد؟
شِکوِه از عاطفه‌ی من داری؟
جان فدای تو! چه می‌پنداری؟
بی‌تو نَزُدم همه‌دنیا هیچ ست
بازی و رقص و تماشا هیچ ست
نامه گر دیر رسد حوصله کُن
زمن، ازبهر خدا، کم گِله کُن
که به‌جان از غم تو سوخته‌ام
وز تو نازک‌دلی آموخته‌ام

درحسرت مادر

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

دختری گفت: با پدر امروز
مدرسه شور و حال دیگر داشت
دختری گل به‌دست و خندان بود
دختری رَخت تازه دربر داشت
دختری خواند، با صدای قشنگ
آنچه اشعار خوب، ازبَر داشت
پدر رنجدیده، کز اندوه
اشک در دیده، در دل آذر داشت
گفت امروز، روز مادر بود!
خوش بحال کسی که (مادر) داشت

مهر مادر

(یحیی دولت‌آبادی)

مادری پیر و پریشان‌احوال
عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی‌شوهر و از حاصل عمر
یک‌پسر داشت شرورو خود خواه
روزوشب درپی اوباشی خویش
بی‌خبر از شَرَف و عزّت و جاه
دیده بود او به‌بَرِ مادر پیر
یک گره بسته‌ی زر ، گاه به‌گاه
شبی آمد که بِستانَد آن زر
بکُند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا
گفت : رورو ! که گناهست گناه

این ذخیره‌ست مرا ای فرزند
بهر دامادیت انشاءالله
حمله آورد پسر، تا گیرد
آن گره بسته‌ی زر، خواه‌مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر
سخت، چندانکه رُخَش گشت سیاه
نیمه‌جان پیکر مادر بگرفت
بر سر دوش و بیفتاد براه
بُرد در چاه عمیقی افگند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه به‌گوشش آمد
ناله‌ی زار حزینی ناگاه
آخرین گفته‌ی مادر این بود:
آه! فرزند نیفتی در چاه!!

ای‌مادرِ عزیزِ همه عالم (۱)

(علی موسوی گرمارودی)

یکروز
تا شامگاه دیر
ماندم کنار پنجره‌ی بسته‌ی اطاق
وز پُشت شیشه‌ها
آن دورهای دور
شب ، ازکنار کاسه‌ی وارون آسمان
خونابه‌های پیکر خورشید مُرده را
آرام می‌مکید .
وینسوی پنجره
خفّاش‌های غمزدگی بال می‌زدند

(۱) روز میلاد باسعادت سیده‌ٔ زنان عالم حضرت زهرا (س) سروده شده .

در حُفره‌های بسته‌ی ذهن پَریش من
گویی هزار دانه غم ناشناس را
غربال می‌زدند !

دیگر درون خانه مجال نفس نماند
در تنگنای خانه مرا تنگ شد نفس
وین پنجره ، چو پنجره‌ی بسته‌ی قفس.
رفتم برون
چون مرغ پَرگشوده ، پریدم ، رهاشدم .

رفتم که خویش را
یک‌چند بین مردم این شهر ، گم کنم
شهر ، از شکوه شامگهان پُرنشاط بود
ــ یا از نشاط شامگهان پُرشکوه بود ــ
گویی که نور روشن صدها چراغ شهر
یک صبح تازه بود که در شهر می‌شکفت .
رفتم درون مردم انبوه رهگذر
چون جویبار رفتم و در موج گم شدم . . .

اما ، به‌ناگهان ،
دیدم کنار راهگذاران شاد شهر
یک خُردسال‌کودک افسرده‌ی نَژند
ــ یک پا میان لای و لجن‌های جوی آب ــ
دور از خروش کاذب شهر ، ایستاده بود .

ـ چون : بر کرانه‌های افق تک‌ستاره‌یی ـ
با حالتی که سخت غم‌انگیز و ساده بود .

چون برّه‌های خُرد جدامانده از گَله
از گرمگاه سینه به‌بانگی خروشناک
با گریه‌های تلخ ، صدا می‌کرد :
مادر !

اینک منم :
آن طفل دورمانده‌ی گمگشته
آن خُردسال کودک سرگشته
ای مادر عزیز همه عالم !
کو مِهربار دامن پاکت ، کو؟

تهران اسفند ۴۸

شاعر وسرباز وبرزگر

(حسین پژمان بختیاری)

پیرزنـی داشت سه فـرّخ‌پسر
هریکی آراسته بـا صد هنـر
روشنـی دیده‌ی او رویشـان
قبله‌ی روحش خَم ابرویشـان
گشت یکی زان سه‌پسر لشکری
شُهره شد اندر فن جنگـاوری
وان‌دگری برزگری تیـزچنگ
گاو زمین از دَم خیشش به‌تنگ
وانکه قوایـش‌ره سُستی گرفت
شیوه‌ی پندارپرستـی گرفـت
شعر و نویسندگیش پیشه شـد
از دوجهان درخط اندیشه شد

درشبی ازفصل بهاران، که بود
چهر زمین رنگ سپهر کبود
هرسه پسر انجمنی ساختند
انجمنی در چمنی ساختند
شاعر خوش‌نغمه سخن ساز کرد
حلقه زگیسوی سخن باز کرد
گفت: بِهْ ازخلد برین باغ ماست
بر جگر خُلد برین داغ ماست
قدرت حق آنچه به‌خُلد آفرید
گشته در این باغ سراسر پدید
سرو روان بر لب جو دید نیست
بر لب جوجلوه‌ی‌او دید نیست
نغمه‌ی‌بلبل به دهان گلست
نکهت گُل درنفس بلبل‌ست
بید مُعلّق به‌دو صد دلبری
بر لب آب آمده همچون پری
شد زنسیم سحری درچمن
طرّه‌ی زیبای چمن موج‌زن
پُرخَم وچین پیرهن جو نگر
لرزه‌ی شادی به‌تن او نگر
بلبل و گُل رفته درآغوش هم
کرده بسی زمزمه درگوش هم
نغمه‌ی‌آن دربر این خوش‌عروس
گر شنوی نیست جز آوای بوس
بر سر گیسوی درختان به‌ناز
دست نسیم سحری شد دراز

سبزه و گُل انجمنی می‌کنند
یا لغت خود سخنی می‌کنند

در سخن آمد پس از او برزگر
گفت ، سخن بِهْ‌که بود مختصر
صاحب این باغ ز روی فراغ
دسته‌گُلی بسته و نامیده باغ
باغ بود دلکش‌و هست‌این‌پدید
بنده‌ی‌آن باش که باغ آفرید
روی من و دست من و پای من
قصه چه‌گویم ؟ــ همه‌اعضای من
گشته در آرایش این باغ داغ
تا شده درچشم تو‌این‌باغ، باغ !
من که شدم صاحب چونین‌هنر
برزگرم ، برزگرم ، برزگر
بودِ جهان جز به‌کشاورز نیست
گرنه کشاورز بود مرز نیست
پشت زمین خَم شده ازبیل من
بیل منست آیت تجلیل من
داس هلالین من از بدر به
صبح زراعت زشب قدر به
رنج منست آنچه ترا نان دهد
نان منست آنچه ترا جان‌دهد
بودِ جهان بسته به‌بود منست
هستی عالم ز وجود منست

لشکری آشفته شد از این‌سخن
گفت‌که: بس‌کُن، بس! از این ماو من
هستی آفاق به‌دست تو نیست
خاتم ایجاد به‌شست تو نیست
داس‌تو بد نیست، ولی بدر نیست
حق تو بر مردم، آنقدر نیست
داس تو مرهون تفنگ منست
صلح جهان زاده‌ی جنگ منست
گرنه مرا تیغ شرربار بود
کار همه برزگران زار بود
بود زبیداد ستم پروران
باغ تو راحتگه غارتگران
بیل تو گر زانکه مرا نان دهد
تیغ من، ای دوست! ترا جان دهد
شاعر از آن پس سخن از سر گرفت
خنده‌زنان ره به‌برادر گرفت
کای شده مغرور به جنگاوری
مانده زتشریف حقیقت عَری
او شده خود بین، تو شدی عیبجو
عیب تو کمتر نشد از عیب او
تیغ تو او را به‌جهان جان نداد
گندم او نیز ترا نان نداد
هردو کنون زنده به‌جان مَنید
صاحب نانی زبنای مَنید
گر نشود خامه‌ی من نکته‌یاب
هست پُل هردو بدان‌سوی آب

روح کشاورز و سپاهی منم
فصل سفیدی و سیاهی منم
خامه‌ی من نامه‌ی قانون کُند
نامه‌ی‌قانون به‌صد افسون کند
تربیت جامعه کار منست
شاهد عزّت به‌کنار منست
گر نبود شاعر فرّخ وجود
نغمه‌ی‌جنگی که تواند سرود
گر نشدی همت من گرم کار
عِلم فلاحت نشدی آشکار
برتو و او گرچه در این گیرودار
برتریم گشته چو روز آشکار
لیک چه‌بهتر که درین داوری
جوییم از مادر خود یاوری
او بود از ما چو جهاندیده‌تر
گفتِ وی از ماست پسندیده‌تر
هرسه بر این مسئله‌راضی‌شدند
خنده‌زنان دربَرِ قاضی شدند
مادرشان بود زنی خوش‌سرشت
جلوه‌گر از روی نکویش بهشت
در رُخ او از خَم موی سپید
بود دلارایی دیرین پدید
پیرزن از دیدنشان شاد شد
بودش اگر غم،زغم آزاد شد
کرده زاول قدمِ زندگی
مرد به‌زن،زن به‌پسر بندگی

یافت چو او زین‌سخنان آگهی
خنده‌زنان گفت : زِهی ابلهی
هرسه بـرادر به‌خطا می‌رویـد
تا که ازین ره به‌کجا می‌روید
بـودِ شما تابـع بود منست
اصل شما فرع وجود منست
شـد ثمر زحمت این پیرزن
برزگـر و شاعـر و شمشیـرزن

مادر خجسته

(امیر خسرو دهلوی)

پـدرم هـم زمـادرسـت آخـر
مـادرم نیـز دختـرسـت آخـر
گرنه بر دُرّ صدف نقـاب شـدی
قطره‌ی آب بـاز آب شـدی
دانه بی‌کِشت ، رِکـی ببار آیـد
آسـمـان بی‌زمیـن چکـار آیـد
بی‌پدر ممکن است شد معلـوم
چون مسیحـا زمریـم معصـوم
لیک بی‌مـادر خجستـه‌وجـود
ولـدی را نگفته کـس مـولـود

قدر مادر

(حسین پژمان بختیاری)

بر بام کهُن سرایی امروز
گهواره‌شکسته‌ای سیه‌پوش

دیدم چو جفاکشیده زالی
آکنده زشکوه لیک خاموش

بر پیکر خشک او نشسته
از گردش روز و شب غباری

هر ذرّه‌ای از غبار او داشت
زایّام گذشته یادگاری

زآنروز که این سرای ماتم
سرمنزل عشق وبی‌غمی بود

وز نغمه‌ی نازنین عروسی
سرشار زلطف و خُرّمی بود

زآنروز که آن‌زن ، آن‌فرشته
مادر شد و شد به‌خرّمی جفت

زآن‌شب که‌گُلی‌ظریف‌وخندان
بیدار نشست و غنچه‌ای خفت

شبها چو فرشتگان قُدسی
می‌خواند نوای مادرانه

تا بلبل او در آشیانگاه
چون گُل خُسبد از آن ترانه

جان‌کَنَد ولی به‌پاره‌ای‌گوشت
از شیره‌ی‌جسم‌خویش‌جان‌داد
بیچاره زن از متاع هستی
در راه وی آنچه داشت آن‌داد

درسایه‌ی دوکدان مادر
چون بافته شد لباس نازش
مردی شد و زین‌سرا برون‌رفت
آن کودک و کس ندید بازش

دیریست که آن فرشته‌مادر
در خاک سیه‌دل آرمیده
گهواره‌ی او نشسته بر بام
وآن جغد زآشیان رمیده

خاموشی گاهواره آرام
می‌گفت: حدیث و می‌شنیدم
وزدیده‌ی‌شرم خویش‌چون‌اشک
بر چهره‌ی درد می‌چکیدم

گر اشک نه خون شوم سراپای
زین دیده‌ی‌خونفشان‌چه‌خیزد؟
وز هر مُژه گر فروچکد جان
برجای سرشک از آن چه‌خیزد

سنگین شده بار زندگانی
زآنروزکه مادر ازبَرَم رفت
قدرش نشناختم جز آن‌روز
کآن‌سایه‌ی‌رحمت ازسرم‌رفت!

مادر داشتن

(فریدون مشیری)

تاج از فرق فلـک برداشتن
تا ابد آن تاج بر سر داشتن
در بهشـت آرزو ره یـافتن
هرنفس، شهدی به‌ساغرداشتن
روز ، در انواع نعمت‌ها و ناز
شب، بُتی چون‌ماه‌دربَرداشتن
جاودان در اوج قدرت زیستن
مُلک عالم را مُسخّـر داشتن
برتوارزانی، که‌ماراخوشترست:
لذّت یک‌لحظه مادر داشتن

نام مادر

(مریم رحیمی)

از گُل‌فروش بهر تو گُل خواستم نداشت
وز باغبان که گفت گل کیمیا که کاشت؟
صدباغ سرکشیـدم و صد دشت سرزدم
اما نبود آنچه دلـم انتظـار داشـت
از خالقم برای تو چون خواستم گُلـی
دستم گرفت و نام تو در دست من‌گذاشت

کودک آرزومند

(پروین اعتصامی)

دی مرغکی به‌مادر خود گفت: تا بچند
مانیم ما همیشه به‌تاریک خانه‌ای
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه‌کرد
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پَرم
از گُل به‌سبزه‌ای و زِبامی به‌خانه‌ای
خندید مرغ زیرک و گفتش: تو کودکی
کودک نگفت جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن‌زمان
که‌آگه شوی زفتنه‌ی دامی و دانه‌ای
زین آشیان ایمن خود یادها کُنی
چون سازد از تن تو حوادث نشانه‌ای
گردون بر آن ره‌است که‌هردَم زند رهی
گیتی بر آن سر است، که جوید بهانه‌ای
پنهان به‌هر فراز که بینی نشیب‌هاست
مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای

هر قطره‌ای که وقت سحر بر گُلی چکد
بحری بود که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر به‌بلبل از ستم باغبان چه‌رفت !
تا کرد سوی گل ، نگه عاشقانه‌ای
ای نور دیده از همه آفاق خوشترست
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
هرکس که توسَنی کُند ، او را کُنند رام
در دست روزگار بود تازیانه‌ای
بسیار کس زپای درآورد اسب ، آز
آنرا اگر نبود ، لگام و دهانه‌ای

(ملک‌الشعرای بهار)

قربان مادر

ایا کودک خوب و شیرین‌زبان
مشو غافل از مادر مهربان
بدار این سه مقصود را نصب‌عین
نخستین خدا ، زان سپس والدین
خدا مُنعم است و مربّی پدر
بود مادر از هردو دلسوزتر
خدا را پرست و پدر ر ستا ی
ولی جان به‌قربان مادر نمای

بامداد...

(ایرج میرزا)

صبحدم کاین مرغ کیهان‌آشیان
بال بگشاید فراز کوهسار
پنجه و منقار نورافشان او
پرده‌ی شب را نماید تار و مار
در چمن پروانه‌یی عاشق مَنِش
آن گل جان‌دار خوش نقش و نگار
از غلاف پیرهن آید برون
پیرهن برتن دَرَد از عشق یار
برپَرَد زین گُل به‌آن گُل شادمان
بوسد این را غبغب و آن را عذار

همچنان آن طفلک شیرین‌زبان
در لطافت آمده چون گُل به‌بار
سالم و سرخ و سفید و چاق و گِرد
با دوچشم چون ستاره نوربار
همچو گوهر کز صدف آید برون
آید از شادیچه بیرون شادخوار
بنگرد بر گُلبنان خانگی
بال بگشاید همی پروانه‌وار
دست مادر بوسد و روی پدر
این درآغوشش کِشد ، آن درکنار

پدر و مادر فقیر

(ملک‌الشعرای بهار)

دختری خُرد بدیدم ، به‌گدایی مشغول
کرده درجامه‌ی صدپاره نهان پیکر خویش
بود مکشوف به‌تاراجگه دزد نگاه
گرچه در ژنده نهان ساخته بُد، گوهر خویش
ورچه زاهل دل‌ودین رحم طمع داشت، ولی
بود خصم دل و دین ، از نگه کافر خویش
حبّه‌یی سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
برق چشم تَر او، خرمنم از آذر خویش
شامگاهان به‌یکی بیشه شدم بر لب رود
ناگهان دیدمش آنجا ، بسر مَعبَر خویش
با لبی خنده‌زنان می‌شدو می‌خواند سرود
به‌خلاف لب خشکیده و چشم تَر خویش
گفتم ای شوخ نبودی تو که یک‌ساعت پیش
سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش؟
ای تُرشرو چه‌شد آن گریه‌ی تلخَت که‌چنین
خنده را کان نمک ساختی از شکّر خویش؟
گفت : دارم پدری عاجز و مامی بیمار
که نیارند بپا خاستن از بستر خویش
هست این خنده‌ام ازبهر دل خود ، لیکن
گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش

ای وای، مادرم!

(محمد حسین شهریار)

آهسته باز از بغل پلّه‌ها گذشت
درفکر آش و سبزی بیمار خویش بود
اما گرفته دور و برش هالـه‌ی سیاه
او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگی ما همه‌جا وول می‌خورد
هر کنج خانه صحنه‌ای از داستان اوست
درخَتم خویش هم به‌سر کار خویش بود
بیچاره مادرم !

هرروز می‌گذشت از این زیر پله‌ها
آهسته، تا به‌هم نزند خواب ناز من
امروز هم گذشت . . .
در باز و بسته شد
با پُشت خَم از این بغل کوچه می‌رود ،
چادرنماز فلفلی انداخته بسر
کفش چروک‌خورده و جوراب وصله‌دار !
او فکر بچه‌هاست
هرجا شده هویج هم امروز می‌خَرَد
بیچاره پیره‌زن ! همه برف است کوچه‌ها

او ازمیان کُلفَت و نوکر زشهر خویش
آمد به‌جستجوی من و سرنوشت من

آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته به‌زیر بال
هرشب درآید از در یک خانه‌ی فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان

او را گذشته‌ایست سزاوار احترام ،
تبریز ما به‌دورنمای قدیم شهر
در (باغ بیشه) خانه‌ی مردیست باخدا
هر صحن و هر سراچه یکی دادگستریست
اینجا به‌داد ناله‌ی مظلوم می‌رسند
اینجا کفیل خرج موکل بود وکیل
مزد و درآمدش همه صرف رفاه خَلق
در ، باز و سفره ، پهن
بر سفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر می‌شوند
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
او مادر من است .

انصاف‌می‌دهم که پدر رادمرد بود
با آنهمه درآمد سرشارش از حلال
روزیکه مُرد روزی یکسال خود نداشت
اما قطارهای پُر از زاد آخرت
وزپی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادر من و درماندگان خیل
او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود
خاموش شد دریغ !

نه، او نمرده، می‌شنوم من صدای او
با بچه‌ها هنوز سروکلّه می‌زند،
(ناهید لال شو)
(بیژن برو کنار)
(کفگیر بی‌صدا)
دارد برای ناخوش خود آش می‌پزد

او مُرد و درکنار پدر زیر خاک رفت
اقوامش آمدند پی سرسلامتی
یک خَتم هم گرفته شد و پُربَدَک نبود
بسیار تسلیت که به‌ما عرضه داشتند
لطف شما زیاد
اما ندای قلب به‌گوشم همیشه گفت
(این حرفها برای تو مادر نمی‌شود)

پس این که بود؟
دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید
لیوان آب از بغل من کنار زد
در نصفه‌های شب
یک خواب سهمناک و پریدم به‌حال تب
نزدیکهای صبح
او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
آهسته با خدا
راز و نیاز داشت، نه، او نمرده است

نه، او نمرده است که من زنده‌ام هنوز

او زنده است درغم و شعر و خیال من
میراث شاعرانه‌ی من هرچه هست از اوست
کانون مِهر و ماه مگر می‌شود خموش؟
آن شیرزن بمیرد؟ او شهریار زاد
(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به‌عشق)

او با ترانه‌های محلی که می‌سرود
با قصه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت
از عهد گاهواره که بندش کشید و بست
اعصاب من بساز و نوا کوک کرده بود
او شعر و نغمه در دل و جانم به‌خنده کاشت
وانگه باشکهای خود آن کِشته آب داد
لرزید و برق زد به‌من آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود از عشق عالمی

او پنجسال کرد پرستاری مریض
در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
اما پسر چه‌کرد برای تو؟ هیچ، هیچ
تنها مریضخانه، به‌امید دیگران
یک‌روز هم خبر، (که بیا او تمام کرد)

در راه قم به‌هر چه گذشتم عبوس بود
پیچیده کوه و فحش به من داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین

دریاچه هم بحال من از دور می‌گریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یک اشک هم به‌سوره‌ی یاسین من چکید
مادر به‌خاک رفت

آن‌شب پدر به‌خواب من آمد صداش کرد
او هم جواب داد
یک دود هم گرفت به‌دور چراغ ماه
معلوم شد که مادره ازدست‌رفتنی‌است
اما پدر به‌غرفه‌ی باغی نشسته بود
شاید که جان او به‌جهان بلندبرد
آنجا که زندگی ستم و درد و رنج نیست
اینهم پسر که بدرقه‌اش می‌کند به‌گور
یک‌قطره اشک مزد همه زجرهای او
اما خلاص می‌شود از سرنوشت من
مادر! بخواب خوش،
منزل مبارَکَت

آینده بود و قصه‌ی بی‌مادری من
ناگاه ضجّه‌ای که بهم زد سکوت مرگ
من می‌دویدم از وسط قبرها برون
او بود و سر به‌ناله برآورده از مغاک
خود را به‌ضعف از پی من باز می‌کشید
دیوانه و رمیده، دویدم به ایستگاه
خود را به‌هم فشرده خزیدن میان جمع
ترسان زپشت شیشه، در آخرین نگاه

بازآن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه‌باز
(از من جدا مشو)
می‌آمدیم کله‌ی من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوبد به‌مغز من
دنیا به‌پیش چشم گنه‌کار من سیاه
وز هرشکاف و رخنه‌ی ماشین غریو باد
یک ناله‌ی ضعیف هم از پی دوان‌دوان
می‌آمد و به‌مغز من آهسته می‌خلید
(تنها شدی پسر)

بازآمدم به‌خانه ، چه‌حالی ! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا بازشُسته بود !
انگار خنده کرد ، ولی دل‌شکسته بود
(بردی مرا به‌خاک سپردی و آمدی ؟
تنها نمی‌گذارمت ای بینواپسر)
می‌خواستم به‌خنده درآیم ز اشتباه
اما خیال بود .
ای‌وای مادرم !

مِهر مادر

(صادق سرمد)

خواجه‌ای مکنت فراوان داشت
مکنتی را که نتوان شمری
پسری داشت لاابالی و پَست
روز و شب هم‌عنان خیره‌سری
هرچه از مکنت پدر بودی
صرف کردی همه به‌بی‌ثمری
پدر از این قضیه غافل بود
تا خبر شد به‌عین بی‌خبری
خواست فرزند را و لب بگشود
به‌نصیحت که مالَم از چه بَری
من به‌دنیا هرآنچه اندوزم
همه از تُست چون شوم سپری
پسر بی‌خرد ز گوش نداشت
پنبه تا بشنود دم پدری
باز در کار خود بخاطر غیر
استوار آمدی ز بی‌نظری
پدر از دست وی بتنگ آمد
شد مکرر نصیحتش سمری

پسر این قصه بر رفیقان برد
رفقایش بەرسم حیلەوری
همه گفتند اگر که می‌خواهی
بی‌غم این مکنت پدر بخوری
سر بابا بِبُر بەنیم شبی
تا که از بند بند وی گذری
پسر این حیله را بەکار آورد
کُشت بابا بەخواهش دگری
مادر از این قضیه یافت خبر
نعرەای زد ! چه نعرەی خطری
تاخت سوی پسر، پسر زغضب
سوی او تاخت چون سگان دری
سر مادر هم از بدن ببرید
که مگر فاش گردد امر سِرّی
شد پشیمان پسر زکردەی خویش
جُست هردم نشان چارەگری
تیغ خونین گرفت پاک کند
تا نفهمند مردم هنری
از گلوی بریدەی مادر
ناله بشنید نالەی جگری
ای پسر ریخت خون ما، سهلست
باخبر باش دست خود نبری

جان مادر

(محمّد حسین شهریار)

مادر بهشت من همه آغوش گرم تُست
گویی سرم هنوز به‌بالین نرم تُست
پیوسته درهوای تو چشمم به‌جستجوست
هرلحظه با خیال تو جانم به‌گفتگوست
مادر صدای گردش گهواره‌ات هنوز
می‌پیچدم به‌گوش دل و جان شبانه‌روز
دستی به‌مهد طفل وبه‌دست دگر نهان
مادر به‌بین به‌عرش‌خدا می‌دهی تکان
زین کاروان روز و شب من که شد روان
مادر تویی تو قافله‌سالار کاروان
این قافله هنوز تو می‌بندیش درای
زنگ شتر هنوز به‌آهنگ لای‌لای
در خواب و درخیال همه با توام هنوز
تنهاییم مباد که تیره است بی‌تو روز
در اندرون من همه نای و نوای تست
وان نای و آن نوا به‌دم جانفزای تُست
دایم حریم قدس تو احساس می‌کنم
احساس قُدس آن دمِ انفاس می‌کنم

در خانه هرکجا نگرم خاطرات تست
هم خامُشانه‌قصه‌ی مرگ و حیات تست
هر کنج خانه از تو ببینم نشانه‌ها
ای مادر ای تو روشنی آشیانه‌ها
هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست
پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست
مادر حیات با تو بهشت است و خرّم ست
ور بی‌تو بود هردوجهانش جهنم ست
پستان تست چشمه‌ی نوشین سلسبیل
ای چشمه‌ات هنوز شکر بامَنَش سبیل
موسیقی بهشت همانا صدای تست
گوش دلم به‌زمزمه‌ی لای‌لای تست
مادر به‌قصه‌های تو می‌خفت غُصّه‌ها
می‌رفت چشم و گوش به‌دنبال قصه‌ها
یک‌عمر در پناه تو خفتیم مست و لول
گویی هنوز در تو گریزم زدیو و غول
تا با حریم گرم تو بودیم درتماس
هرگز نبودمان بدل از دیو و دَد هراس
هرکو چو من نوازش مادر به‌چشم دید
از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید
از کودکان مدرسه گر خود توانگر ست
طفل ملول را به‌جبین داغ مادر ست
آن شیرخواره کو بسرش نیست مادری
زان دلخراش‌تر به‌خدا نیست منظری
ما را عواطف اینهمه از شیر مادر ست
این رقّتی که در دل و شوری‌که درسر ست

در طفلی آنچه دیده بشر مِهر مادری
تحویل می‌دهد به‌بزرگی به‌دیگری
آن‌کس که سایه‌یی به‌سر از مادرش نبود
مشگل به‌زیر سایه‌ی او می‌توان غنود
اغلب کسان که‌پرده‌ی حُرمت دریده‌اند
در کودکی محبّت مادر ندیده‌اند
مادر تو آن فرشته که طومار سرنوشت
در پیچی و جهنم ما را کنی بهشت
مادر به‌نوشخند تو آفاق می‌شکفت
گویی که از تو کون و مکان حرف می‌شنفت
با شادیت نبود غمی را مجال ایست
اما به‌گریه‌ی تو هم آفاق می‌گریست
گر بُرده مرگ شخص تو، یادت نَبُرده ست
تو زنده‌یی همیشه که یادت نمرده ست
بختم هنوز از گُل روی تو گلشن ست
غمخانه‌ی دلم به‌چراغ تو روشن ست
از اشگ تو چکیده‌ی ذوق و صفا شدم
کانونی از محبّت و مهر و وفا شدم
از تست سوز و ساز رباب شکسته‌ام
مدیون تست اینهمه دیوان که بسته‌ام
صدقصه عشق بودی و می‌خواندمت مُدام
رفتی و ماند قصه‌ی صد عشق ناتمام
بس انتظار من به‌کشیدی تو محتشم
اما من انتظار تو نومید می‌کشم
وقتی که یاد آنهمه رنج آید و عذاب
مادر به‌جان تو جگرم می‌شود کباب

ای وقف‌کرده زندگی از بهر کودکان
رفتی و زندگی همه شد زهر کودکان
ای سینه داشته سپر هر بلای من
اکنون بکُن شفاعت من با خدای من
امروز هستیَم به‌امید دعای تست
فردا کلید باغ بهشتم رضای تست
روزی اگر به‌چشم تو بینند این جهان
دیگر به‌سینه‌یی نشود کینه‌یی نهان
از چشم مادران به‌خدا هرکجا سَریست
آن‌سر چرنده در قُرق مهر مادریست
آن‌کو به‌خون یک پسر انگشت می‌نهد
آخر جواب ناله‌ی مادر چه می‌دهد؟
هرجا که خاین‌پسری یا که دختریست
چون سایه در تعاقب او آه مادریست
آخر چو یاد مادر مسکین بدل کنی
گر خون روان شدست تو باید بِحِل کنی
آری به‌احترام تو مادر همین بشر
روزی گذشت می‌کند از خون یکدگر
آن‌روز آدمی دوجهانش بود بهشت
زیرا که نخل حُرمت مادر به‌دهر کِشت
این راز آن حدیث که نقل از پیمبر ست
جنّت نهاده زیر قدمهای مادر ست

دل مادر

(ملک‌الشعرای بهار)

بـود در بصره جوانی زاعـراب
شده از عشق بُتی مست وخراب

دختری آفت دل ، غارت دیـن
غمزه‌اش در ره جانها به‌کمین

چشم جـادوش به‌کفر آغشتـه
صف مژگان زخـدا برگشتـه

عشوه‌اش خون جوانان خَـورده
دل صـد پیر و جوان آزرده

نـازپرور صنمـی ، سنگدلـی
بی‌وفا شاهد پیمان گُسلـی

بصره از غمزه‌ی او گشته خراب
رانده شطّ العرب از چشم پُرآب

بصره را زان خَم زلف شبرنگ
داده بیم ازخطر لشکر زنـگ

دل مردان عرب ، خسته‌ی او
شد دل مـرد جوان بسته‌ی او

آن جوان داشت یکی مادر پیر
به‌هواداری فـرزنـد ، اسیـر

مادری بستـه به‌فرزند ، امیـد
مـوی در تربیتش کـرده سفیـد

گفت با مادر خود راز نـهفت
مادر از روی وفا قصـه شنفـت

خواستگار آمد و با رنج دراز   خوانده شد خطبه و شد عقد فراز
خیمه گشت از گُل رویَش گُلشن   ناقه کُشتند و شد آتش روشن
زان عروسی و از آن دامادی   مادرش کرد فراوان شادی
لیک از آغاز، عروس بدخوی   سر گران داشت بدان مادر شوی
زال خندان بەتماشای عروس   آن جفاپیشه، رُخ از قهر عبوس
زال با خنده و قربان صَدَقه   دختر از خشم، فروزان حَدقه
زال اگر رفتی و شیر آوردی   دختر از قهر بر آن تُف کردی
زال اگر آب کشیدی زغدیر   دختر آن آب فشاندی بەکویر
زال نان پُختی و خوان بنهادی   دختر آن نان بەستوران دادی
پسر آوردی اگر صید ز راه   مُتعفّن شدی اندر خرگاه
زانکه گر زال زدی دست بر او   دختر آن لقمه نبردی بەگلو

پیرزن صبر نمودی بەجفاش   با کس آن راز نمی‌کردی فاش
لیک آن دختر غدّار پلید   کرد با شوی شبی راز پدید
گفت مام تو مرا کُشت زغم   بسکه با من کُند از کینه ستم
ما نسازیم بەیک‌جای مَقر   یا مرا دار بەبَر؟ یا مادر
زن چو با مرد جوان آمیزد   زال باید زمیان برخیزد
من و او جمع نیاییم بەهم   واندرین خیمه نپاییم بەهم
می‌روم من سوی قوم از بَرِ تو   بعد از این آن تو و آن مادر تو

پسر این قصه چو از زن بشنید   از سر قهر گریبان بدرید
از دَرِ خیمه برون شد بەشتاب   رفت و با مادر خود کرد عِتاب
زال از مِهر جگرگوشەی خویش   سر بەاندیشه فکند اندر پیش
دل ندادش که بگوید آن راز   که مبادا شود آن کار دراز
دختر از پیش پسر دور شود   پسرش واله و رنجور شود
هرچه گفت آن صنم کافرکیش   زال کرد آنهمه درگردن خویش

تا جدایی نبوَد بین دویار ‌ ‌ ‌ بی‌گناهی به‌گُنه کرد اِقرار
گفت آری رُخ بختم سیههست ‌ ‌ ‌ من گنهکارم و او بی‌گنهست
راست می‌گوید و بی‌تقصیر ست ‌ ‌ ‌ گنه از مادر بی‌تدبیر ست
مرد بی‌چاره چو بشنید سخن ‌ ‌ ‌ رفت و بوسید سر و صورت زن
کای صنم بخش بحال تَبَهش ‌ ‌ ‌ بگذر بهر خدا از گُنهش
حای شرمندگی از آنچه شنید ‌ ‌ ‌ تیزتر شد زن بی‌شرم پلید
گفت خواهش که شوم از تو رضا ‌ ‌ ‌ دور کُن مادر خود را زین‌جا
من در اینجا ننشینم با او ‌ ‌ ‌ من در این خانه نشینم ، یا او
مرد نادان زسر کینه و درد ‌ ‌ ‌ بین که با مادر بیچاره چه کرد

بیشه‌ای بود در آن نزدیکی ‌ ‌ ‌ شُهره در موحشی و تاریکی
بود معروف به‌وادی سُباع ‌ ‌ ‌ واندر آن از دَد و از دام انواع
وادیی هول و خطرناک و مخوف ‌ ‌ ‌ همچو دوزخ به‌مخافت معروف
آب در زیر و نیِ‌ستان به‌زِبَر ‌ ‌ ‌ دو شده خاربُنان یک به‌دگر
آن نیِ‌ستان که درو مرگ چو نِی ‌ ‌ ‌ رَسته و بسته کمر در ره وی
کردی ار غول در آن بیشه گذار ‌ ‌ ‌ گم شدی در خَم و پیچ نیزار
دیولاخی که در آن ورطه زهول ‌ ‌ ‌ دیو بر خویش دمیدی لاحول
باغ‌وحشی نه که ملکی ز وحوش ‌ ‌ ‌ هرطرف وحشیی افکنده خروش
جنگلی پیرتر از دهر سپنج ‌ ‌ ‌ چین به‌رخساره‌اش از مار شکنج
چون فلک دامن پهناور او ‌ ‌ ‌ دیده‌ی گرگ به‌شب اختر او
هرطرف شیر نری نعره‌زنان ‌ ‌ ‌ نعره‌اش زَهره دِرِ پیل‌تنان
محضر قتل جوانان دلیر ‌ ‌ ‌ جای مهرش اثر پنجه‌ی شیر
فرش راهش ستخوانهای کُهن ‌ ‌ ‌ دنده و جمجمه و ساق و لگن
کرده بر خاربُنش جوجه ، غُراب ‌ ‌ ‌ آشیان بسته به‌تَلهاش ، عقاب
لرزش از صدمت دندان گُراز ‌ ‌ ‌ هرقدم کرده دهان رِگله باز
روی هر سنگ ، دَدی صدرنشین ‌ ‌ ‌ پُشت هر بوته ، پلنگی به‌کمین

هرطرف جانوری در تک و تاز
کرده گردن زپی طعمه دراز
روز، هریک به‌کاری رفته
هر دَدی دربُن خاری خفته
شب، برون آمده ازبهر شکار
بسته بر راهروان راه گذار

شد سوار شتر آن کهنه‌حریف
مادر خویش گرفته به‌ردیف
رانده جمّازه و آن مام نَژَند
اندر آن وادی تاریک افکند
نان و آبی بنهادش به‌کنار
باز گردید به‌نزدیک نگار
گفت زالی که دلت را خون‌ساخت
رفت جایی که عرب نِی انداخت!

شب شد و نعره‌ی شیران برخاست
بَرشد آوای دَدان از چپ‌وراست
دست بگرفت زن از هول به‌چهر
مادرانه به‌لبش خنده‌ی مِهر
زیرلب زمزمه‌یی ساز نمود
وز جدایی گِله آغاز نمود

شیرمردی زِسواران دلیر
که بُدی پیشه‌ی او کُشتن شیر
پدر اندر پدرش گُرد و سوار
همه دهقان‌منش و شیرشکار
جعبه پُرتیر و بِزِه کرده کمان
به‌کمرخنجر و در مُشت سنان
گام برداشت در آن بیشه خموش
کامدش زمزمه‌ای نرم به‌گوش
روی بنهاد بدان صوت خفیف
ناگهان پیرزنی دید نحیف
روی آورده بدرگاه خدا
کُند از مِهر به‌فرزند دعا
گفت زالا به‌چه کار آمده‌یی؟
اندرین بیشه مگر گم شده‌یی؟
من بدین نیزه و این تیر و کمان
اندرین بیشه نباشم به‌امان
از کجایی؟ زکجا آمده‌یی؟
شب درین بیشه چرا آمده‌یی)
کاندرین بیشه به‌غیر از من و شیر
شب کسی پا ننهاده ست، دلیر
پیرزن قصه‌ی خود باز نمود
شِکوِه از بخت بَد آغاز نمود
پهلوان گفت بدان پیر عجوز
که تو با اینهمه آزار هنوز
می‌کنی باز به‌درگاه خدا
به‌چنان ظالم غدّار دعا؟

پیرزن گفت بدو کای سره‌مرد
گِرد کار من و فرزند مگرد!
گر میان من و او شد شکرآب
تو مزن دست و مشوران دگر آب!
که جوانست وجوان نادانست
رنج او بر دل من آسانست
طالب شادی او بودم من
پی دامادی او بودم من
چونکه داماد شد و یار گرفت
چه زیان گر زمن آزار گرفت
به‌خطایی که نبوده است به‌چیز
نکِشم دست زفرزند عزیز
گرچه دارم جگر از جورش ریش
بد نخواهم به‌جگرگوشه‌ی خویش
هرچه ناخن زنم اندر دل تنگ
به‌جزاین پرده ندارد آهنگ

پهلوان گفت به‌خویش‌از سر درد
لاف مردی چه زنی؟ اینک مرد
شیرمردان ز تو بودند فکار
اینکَت پیرزنی کرد شکار
نرّه‌شیر است ویا پیرزنَست؟
پیرزن نیست که این شیرزنَست
با چنین قلب‌وچنین لطف‌وگذشت
می‌توان بردوجهان سلطان گشت
هاتفی گفت که ابرام بنه
مادر ست این، دلش آزار مده
این‌چنین دل نبود با همه‌کس
کاین دل مادرکان باشد وبس
گر بود هیچ دلی عرش خدا
بود آن دل، دل مادر تنها

ای پسر مادر خود را مازار
بیش از او هیچکه را دوست مدار
تو چه دانی که‌چه‌ها در دل اوست
او ترا تا به‌کجا دارد دوست
نیست از عشق فزونتر مِهری
آنکه بسته ست به‌موی و چهری
عشق از وصل بکاهد باری
کم شود از غمی و آزاری
لیکن آن مِهر که مادر دارد
سایه کی از سرِ ما بردارد؟
مِهر مادر چو بود بنیادی
نشود کم زعزا یا شادی
کور و کر گردد و بیمار و پریش
پیر و فرتوت و فقیر و درویش
مام را با تو همان مِهر به‌جاست
نیست این مهر، که‌این مِهر خداست
گر نبودی دل مادر به‌جهان
آدمیّت شدی از چشم نهان

معنی عشق در آب و گِل اوست
عشق اگر شکل پذیرد دل اوست

هست فردوس برین چهره‌ی مام
چهره‌ی مام بهشتی ست تمام

وآب کوثر که روان افزاید
زان دوپستان مبارک زاید

شاخ طوبی‌ست قد و بالایش
خیز و سر نِه به‌مبارک پایش

از تو گر مادر تو نیست رضا
دان که راضی نبود از تو خدا

وای اگر خنده‌ی گُستاخ کُنی!
آخ اگر بر رُخ او آخ کُنی!

بسته مادر، دلِ درِ وای به تو
گر کُنی وای براو، وای بتو!

دل او جوی گرت عقل و ذکاست
کان کلید همه خوشبختیهاست

قدر مادر

(مهدی سهیلی)

شبی در عالم تنهایی خویش
درِ دل را به‌غم‌ها باز کردم
در آن خلوتسرای بیکسی‌ها
خدا را دَم‌بدم آواز کردم
به‌یاد مادرم اشکی فشاندم
غم دیرینه را آغاز کردم

شنیدم ناله ی مادر که می‌گفت:
تو را با گریه‌ها دَمساز کردم
چو قَدرم را ندانستی زدستت
به‌سوی آسمان پرواز کردم

مادرم چه گفت؟

(دکتر مهدی حمیدی)

دوش بر گردون نظرها بود و گشت اخترانم
دلبریها کرد از من آسمانی دخترانم
آسمانی‌دختران ، این اختران ، این دلبرانم
تا سحر خواندند بس افسانه از افسونگرانم
مرغ شب نالید و من بر ناله‌اش گوهر فشاندم
دور از چشم شما تب داشتم ، اختر فشاندم !
مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
مست بازیهای گردون بودم و بازیگر خود
(ارمغان ری) همی خواندم میان دفتر خود
گوهر غلتان همی کردم نثار گوهر خود
چشم من گوهر همی افشاند بر تنهایی من
دفتر من قصه‌ها می‌گفت از شیدایی من
کم‌کُمَک مهتاب رفت و کم‌کُمَک گاه سحر شد
مِهر از خاور نیامد ، ماه اندر باختر شد
گیتی اندر چشم من ، از خستگی زیر و زِبَر شد
تیره شد ، تاریک شد ، تاریک شد ، تاریکتر شد
اشگی اندر دیده بودم ، عالمی در آب دیدم
خود ندانم آنچه دیدم دیده‌ام یا خواب دیدم !

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بـر سر من
نَرم‌نَرمَک بوسه زد لعـل لب پُرگوهـر مـن
اشک چشمی غلت زد افتـاد بر چشم تَرِ من
نالهٔ‌ای جانکاه بَرشد ازکنـار بستر من
گفت کای بیدادگر ! از عشق خویشم چند سوزی؟ !
من نه شام تیره‌ام ، چون شمع پیشم چند سوزی؟ !
کـور بادا دیده‌ام ، زین‌گونه بیمارت نبینم
تا سحر چون مرغ شب هرشام بیدارت نبینم
گوهر والای من ! زینسان گُهربـارت نبینـم
کودک زیبای مـن ! زین‌گونه بیـزارت نبینم
خرمنم آتش زدی ، آتش در این خرمن فگندی !
مادر مجنون نیَم کاین آتشـم بر تـن فگندی !
خسته‌کردی جان من ازبس که هرشب وای‌کردی!
سیرم از باغ جهان،زین‌بانگ جانفرسای کردی
آخرم چون مـادر مسعود گوهرزای کـردی
زندگانی تیره و گیتی حصار نـای کـردی
آتش افتد برتنی کاین‌گونه می‌سوزد پَرِ تو !
مردی از افسون دلداری، بمیرد مـادر تو !
چند خواهی خواندن این آهنگ جانفرسای برمن؟!
تا به‌کِی گیتی چنین داری حصار نای برمن؟!
تا کی از عشق تو گرید چشم گوهرزای برمن ؟!
چندگویی وای برمن؟ چندخوانی وای برمن؟ !
در جهان کاری به‌غیر ازعشق لیلایی نداری؟ !
گـر بمیرم من تو مجنونی وپروایـی نداری؟ !
چشم تا برهم زدم در عاشقـی بالا گرفتـی
راه نالیدن به‌من از چشم خونپالا گرفتـی

اشک چشم من به‌یاد نرگس شهلا گرفتی
همسر مجنون شدی، مجنون شدی، لیلا گرفتی
فرقها دارند لیلای تو و لیلای مجنون
کاین هریمن بوسد و او چشم خونپالای مجنون
کم‌کُمک بینم ز رنج عشق جانی خسته داری!
چشم شادی از گلستان جهان بربسته داری!
چهره‌ای آشفته داری، خاطری وارسته داری!
دل بجایی بسته و ازعالمی بُگسسته داری!
زان همی ترسم کز این‌پس مرغ خوشخوانی نبینم
یعنی اندر بسترت جز جسم بی‌جانی نبینم
تا جوان بودم، به‌عشق لیلی و مجنون گرستم!
داستانها خواندم و بر داستانها خون گرستم!
صبح تا شب خواندم وازدیدگان جیحون گرستم!
بر فراز قبرشان چون عاشقی مفتون گرستم!
بی‌خبرازآنکه در پیری رُخ مجنون بشویم!
یعنی از مژگان تر چهر تو اندر خون بشویم
مادر مجنون منم، مجنون من، بیداد کم کن!
اندکی آرامتر شو، ناله و فریاد کم کن!
قصه‌ی وامق بگو، اندیشه‌ی فرهاد کم کن!
بانگ فرهادی مزن، ازعشق شیرین یاد کم‌کن!
ورنه فردا بر سر خاکم چو مجنون خون بریزی!
خون دل بر مدفنم چون دیده‌ی مجنون بریزی
حیف باشد ازکسی کاین کلک گوهرزای دارد
کز پی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد
دختری نادلربا را دلبری ترسای دارد
گیتی زیبنده را بر خود حصاری نای دارد

هرکه را خواهی رُخت را بوسد و پایت ببوسد
دفتـرت را بوسد و لعـل‌گـهرزایـت ببوسد !
هیچ می‌دانی چه‌کرد این خامه‌ی افسونگر تو؟
هیچ می‌دانی چه می‌گوید لب پُرگوهـر تـو؟
هیچ می‌دانی چه زهری می‌چشم از شکّر تو؟
هیچ می‌دانی چه با من می‌کُند شعر تَـرِ تو؟
از تو در پیش خدا نالم گر این دفتر نبندی
گرچه گوهرزاست کلکت راه بر گوهر نبندی!
اشک می‌لغزید و می‌افتاد از چشم تَـرِ او
بوسه می‌زد بر لبان من لب چون شکّـر او
گوهرافشان چشم او برچهره‌ی چون آذر او
چشم مـن گوهرفشان بر دیده‌ی پُرگوهـر او
درکنارم قصه‌خوان پروانه‌آسا بال‌وپَر زد !
تا بدانگه کز گریبان افق خورشید سرزد !
چون سپیده تافت، یاد از آن بُت‌خونخوارکردم
قصه‌ی دوشینـه را با دلبـر عیّار کـردم
بوسه‌ای از دور، بـر آن لعل شکّربـار کـردم
اشک آخر را نثار مقدم دلـدار کـردم
بستم از آن‌پس به‌فرمانهای مادر دفتری را
دفتری را بستم و آسوده کردم مـادری‌را !

قُقنوس... (۱)

(دکتر مهدی حمیدی)

نرم‌نَرَمَک ، قصّه‌گویان ، می‌نشست — دربَرِ من ، مادر پُرمهر من
چون زقهر یاوه‌گویان می‌گرفت — گَرد اندوهی و رنجی چهر من

گفته بود اینها و می‌دیدم هنوز — گرچه گفته‌ست آنچه‌می‌گوید رواست
گفته‌ی شیرین و حکمت‌بار او — درد بی‌درمان جانم را دواست !

(خوانده بودم درمیان قصه‌ها — قصه‌ی مرغی که خواندن‌کار اوست
در گلویش معجز داوودی است — لیک خَلقی درپی انکار اوست

هست در منقارها صد روزنش — هریکی صد نغمه‌ی دلکش زند
آخر از انکار خلق آید به‌خشم — لانه را از نغمه‌ای آتش زند

---

(۱) ققنس .ققنوس: کلمه‌ایست یونانی ، مرغ افسانه‌یی که هزارسال عمر می‌کند و صدای عجیبی دارد چون عمرش به‌آخر رسید هیزم جمع کرده و آتش می‌زند و خود با آن می‌سوزد .

ماند از آن مرغ و از آن آشیان شعله‌ی لغزنده‌ای بر اخگری
لیک از آن شعله، زاید نغمه‌ای زاید از آن نغمه، مرغ دیگری

باز هم آن مرغ و آن منقار نغز رهنمای نغمه‌ها و زخمه‌ها
وانهمه آهنگ‌های گونه‌گون چون هوا، در کاخ‌ها و دخمه‌ها

نغمه از او زاد و او از نغمه زاد خضر جاویدان شد ازاین زندگی
گر بسوزد او، بسازد نغمه‌اش مردن او چیست؟ ـ عین زندگی

گر به‌گفتار منی هشیار باش سر مپیچ از بُردن بار گران
آنچه ماند از کار تن‌فرسای تو خود چه‌می‌ماند به‌کار دیگران؟!

یا بمان خفّاش‌سان بی‌پَرّ و بال تا بمیرد قصه‌ی خیر و شَرَت
یا چو طاووس آمدی، طاووس باش گرچه خصم تن شود بال وپَرت)

گوهر هستی

(نظام وفا)

کیست مادر؟ نقشه‌ی ایجاد ما
کیست مادر؟ بانی بنیاد ما
قلب او سرچشمه‌ی امّیدهاست
سینه‌ی او، مشرق امیدهاست
رمز عشق جاودانی، مادر است
کیمیای زندگانی، مادر است
اینکه فرموده‌است آن مینوسرشت
زیر پای مادران باشد بهشت
یعنی آنجایی که مادر زد قدم
نیست آنجا، از بهشت خُلد، کم
مادر: ای از تو روان من به‌تن
ای تو، بحر گوهر هستیّ من
شیر پاکت شیره‌ی جان منست
از تو روشن، فکر تابان من است
زاشک و خون تو سرشته شد گِلم
پرورش دیده درآغوشت دلم
دامنت گهواره‌ی داناییم
دیده‌ات، آیینه‌ی زیباییم
هرچه دارم من همه از مادرست
پای تا سر، شعله‌ام زین‌اخگرست

هدیەی مادر

استاد : (محیط طباطبایی)

ای مادر محبوب محترم — وی مهر تو سرچشمەی کَرَم
ای ذات تو سرچشمەی وجود — وی نام تو قفل در عَدم
تا چند نهاده بەرنج کار — در خانه دلی خسته و دژم
بیدار نشسته شب دراز — بر بستر ما تا سپیدەدَم
در پرتو شمع از سرشک چشم — بر سکەی زر ریخته دِرم
آن قامت چون سرو ناز را — زیر غم فرزند کرده خَم
ای مادر غمخوار مهربان — بگذشت دگر روزگار غم
برخیز و برفشان غبار جان — بالی بزن ای طایر حرم
برخیز و دمی رنج جان بکاه — یکلحظه بزن قید بیش وکم
از خانه درآ ، خانه را بِهل — امروز بەشو،یا که خال و عمّ
بر صحن دبستان یکی گذر — زی نوگل گلزار خود بەچَم
بنگر که زفیض وجود تو — فردوس نما گشته مُلک جم
هرجا گذری شور مهر تست — آمیخته با لحن زیر و بَم
هرجا نگری دست کودکی — بر یاد تو خوش‌می‌زند قلم
سرسبز نهالی بەهرطرف — خندان گُل سرخی بەهرقدم
اینست زتو خدمت کلان — آنست ز تو برترین نعم
بر نام تو از شرق تا بەغرب — عالم همه افراشته عَلَم
این عید بزرگی که درجهان — امروز بەنام تو شد رقم
شکری ست که پیش مقام تو — صفر ست ولی صفر مغتنم
روزیست که نوباوگان در آن — جویند رضای تو لاجرم
این هدیەی ما را قبول کُن — ای مادر محبوب محترم

خدمت خلق و خدمت خالق.

(علی‌اکبر گلشن آزادی)

شیخنا بُوالحسن خرقانی		مظهر مرحمت یزدانی
گفت روزی به‌مریدانی چند		که به‌شهری دو برادر بودند
آن یکی طاعت داور می‌کرد		وین دگر خدمت مادر می‌کرد
آن یکی گرم عبادات و نماز		وین به غمخواری مادر دمساز
از قضا نیم‌شبی وقت سجود		خواب ، آن عابد حق‌را بربود
دید در خواب که ازعالم غیب		هاتفی گفت به‌آن محرم غیب :
(گرچه رفتار تو نپسندیدند		بر برادر گنُهت بخشیدند)
این ندا عابد خودبین چو شنفت		سخت رنجیدوبه‌خشم آمد و گفت :
با همه رنج و عبادات و نیاز		روز در روزه و شبها به‌نماز
خود گرفتم رَوِشم نپسندید		از چه رویَم به‌برادر بخشید ؟
باز گفت این سخنش هاتف غیب		کای ندانسته هنر را از عیب
تو به‌طاعات الهی مغرور		او به‌غمخواری مادر مسرور
تو بجز حق زهمه بُگسسته		او به‌تیمار بشر دل بسته
ساحت قادر ذوالعِزّ و جلال		که بر آن ره نَبَرد وَهم و خیال
نیستش حاجت طاعات کسی		نیست دربند عبادات کسی
لیک مخلوق بود حاجتمند		که به‌اویاری و خدمت بکنند
پس برو خدمت مادر میکن		تو هم آن کار برادر میکن
خدمت خلق عبادت باشد		وآن دگر جمله زیادت باشد

خدمت خلق خدا کُن فرزند
تا که یزدان زِتو گردد خرسند

فعل مجهول

(سیمین بهبهانی)

بچه‌ها ! صبحتان بخیر ، سلام
درس امروز (فعل مجهول) است
(فعل مجهول) چیست ، می‌دانید ؟
نسبت (فعل) ما به (مفعول) است

در دهانم زبان ، چو آویزی
در تهیگاه زنگ می‌لغزید
صوت ناسازم آنچنان که مگر
شیشه بر روی سنگ ، می‌لغزید

ساعتی داد آن سخن دادم
حقّ گفتار را ادا کردم
تا ز اعجاز خود شوم آگاه
(ژاله) را زآن‌میان صدا کردم

ژاله ! از درس من چه فهمیدی؟
پاسخ من سکوت بود و سکوت
دِ جوابم بده ، کجا بودی؟
رفته بودی به‌عالم هَپَروت ؟

خنده‌ی دختران و غرّش من
ریخت بر فرق ژاله چون باران
لیک او بود غرق حیرت خویش
غافل از اوستاد و از یاران

خشمگین ، انتقامجو ، گفتم :
بچه‌ها ! گوش ژاله سنگین است
دختری طعنه زد که نه ، خانم !
درس ، درگوش ژاله یاسین است !

باز هم خنده‌ها و همهمه‌ها
تند و پیگیر می‌رسید به‌گوش
زیر آتشفشان دیده‌ی من
ژاله ، آرام بود و سرد و خموش

رفته تا عُمق چشم حیرانم
آن دومیخ نگاه خیره‌ی او
موج‌زن در دوچشم بی‌گُنهش
رازی از روزگار تیره‌ی او

آنچه در آن نگاه می‌خواندم
قصه‌ی غصه بود و حِرمان بود
ناله‌یی کرد و در سخن آمد
با صدایی که سخت لرزان بود :

((فعل مجهول) فعل آن پدریست)
(که دلم را زِدرد پُرخون کرد)
(خواهرم را به‌مشت و سیلی کوفت)
(مادرم را زِخانه بیرون کرد)

(شب دوش از گرسنگی تا صبح)
(خواهرِ شیرخوار من نالید)
(سوخت ازتابِ تب ، برادر من)
(تا سحر درکنار من نالید)

(از غم آن دوتن ، دو دیده‌ی من) –
(این‌یکی اشک بود و آن خون بود)
(مادرم را دگر نمی‌دانم)
(که کجا رفت و حال او چون بود .)

گفت و نالید و آنچه باقی ماند –
هِق‌هِق گریه بود و ناله‌ی او
شُسته می‌شد به‌قطره‌های سرشک
چهره‌ی همچو برگ لاله‌ی او

ناله‌ی من به‌ناله‌اش آمیخت
که غلط بود آنچه من گفتم
درس امروز ، قصه‌ی غم تُست
تو بگو ، من چرا سخن گفتم ؟

(فعل مجهول) فعل آن پدریست
که تو را بی‌گناه می‌سوزد
آن حریق هوس بود که در او
مادر بی‌پناه می‌سوزد

برای مادرم

(مشفق کاشانی)

مادر ، به‌من‌مگیر، که سرمایه‌ی حیات
در گیرودار عشق به‌مستی گذاشتم
کوتاه شد زدامن مِهرت چو دست من
مستانه پای بر سر هستی گذاشتم

مادر ، به‌من‌مگیر، که در موج‌خیز اشک
عمری حُبابِ ورطه‌ی تشویش بوده‌ام
نقش هزار واهمه بر آب بسته‌ام
تا پای‌بند سلسله‌ی خویش بوده‌ام

مادر ، به‌من‌مگیر، که از رنگ نام و ننگ
در پیشگاه مِهر تو آلوده‌دامنم
بینم چو روی خویش در آیینه‌ی زمان
پیچم به‌خود ز درد ، که : ای وای ، این منم ،

مادر ، به‌من‌مگیر، که یک‌چند همچو شمع
در خنده گریه کردی از این‌سوز و سازها
اینک منم بسوی تو برگشته ، شرمسار
کوبیده‌ره ، سپُرده نشیب و فرازها

مادرمرا به‌خاطر رنج گِران خویش
از در مران ، که پای امیدی نمانده است
از روزگار رفته و دور جوانیم
جز شام تار و موی سپیدی نمانده است

زین تنگنای حادثه باز سپیدبال
بگشود بال همّت وپَر باز کرد و رفت
آن شعله‌ی گرفته به‌جانم ، ز پا نشست
وآن مرغ نغمه ، یکسره پرواز کرد و رفت

مادر ، به‌من‌مگیر، که گور امیدهاست
درسینه، مانده گر دل حسرت‌کِشی مرا
هرچند ، با گذشت زمانه بجا نماند
از کاروان رفته بجز آتشی مرا

مادر ، به‌من‌مگیر، که در بزم روزگار
چون دورِ من رسید ! شکستند ساغرم
گر برکَنَم دل از تو و بردارم از تو مِهر
(این مهر بر که افکنم این دل کجا بَرَم)

اینک ، منم بسوی تو برگشته ، شرمسار
مرغ شکسته‌بالی ، دربند غم اسیر
گر ، هرچه کرده‌ام من ، یا هرچه بوده‌ام
بر من مگیر مادر ، مادر. به‌من مگیر

گریه ...

(فریدون مشیری)

زنی رنجور ،
امیدش دور ،
اجاق آرزویش کور ،
نگاهش بی‌تفاوت ، بی‌زبان ، بی‌نور
میان بستری افتاده ، بی‌آرام .
نشسته آفتاب عمر او بر بام ،
نفسها خسته و کوتاه ،
فروخشکیده بر لب آه ،
تنش با اضطراب مُبهمی سرمی‌کند . ناگاه
صدای پای تند و درهمی در پلّه می‌پیچد .

فروغ سرد یک لبخند
بلبهای کبودش روح می‌بخشد ،
دلش را اشتیاق واپسین در سینه می‌کوبد ،
نگاه خسته‌اش را می‌کشاند تا لب درگاه
صدای پا ، صدای قلب او ، آهنگ گرم زندگی درهم میامیزد .
به‌زحمت‌دستهای لاغرش را می‌گشاید ، می‌گشاید باز ،
نگاه بی‌زبانش می‌کشد فریاد
که : این (منصور) .
که : این (فرنوش) .
که : این (فرهاد) !
به‌گرمی هر سه را بر سینه‌ی خود می‌فشارد ، شاد !
جهان با اوست ،

جهان با اوست ،
عشق جاودان با اوست !
نگاه سرد او ، اینک ، زشور و شوق لبریز ست .
هلال بازوان را تنگ می‌خواهد
امّا ــ آه ! ــ
نفس یاری نداری !

مرگ همراهی نمی‌فهمد
حصار محکم آغوش او را می‌گشاید درد ،
سرش بر سینه می‌افتد
نگاهش، ناگهان ، بر نقش قالی خیره می‌ماند !
زنی خوابیده جان آرام ،
پریده آفتاب عمر او از بام ،

اطاقش سرد ،
اجاقش کور ،
نگاهش بی‌تفاوت ، بی‌زبان ، بی‌نور !
صدای گریه‌های مُبهمی در پلّه می‌پیچید :

صدای گریه‌ی (فرنوش) ،
صدای گریه‌ی (فرهاد) ،
صدای گریه‌ی (منصور) . . .

رنج مادر

(ایرج میرزا)

رنج کشد مادر از جفای پسر ، لیک
آنچه کشیده‌ست هیچ رنج نداند
رنج پسر بیشتر کشد پدر ، اما
چون پسر آدم نشد زخویش براند
مادر بیچاره هرچه طفل کُند بَد
راندن او را زخویشتن نتواند
شیره‌ی جان گر بود به‌کاسه‌ی مادر
زآن نچشد تا به‌طفل خود نخوراند

شهید محبّت

(سرگُرد نگارنده)

کسی که ناز مرا می‌کشید ، مادر بود
کسی که حرف مرا می‌شنید : مادر بود
کسی که گنج به‌دستم سپرد ، بود پدر
کسی که رنج به‌پایم کشید : مادر بود
کسی که شیره‌ی جان می‌مکید، من بودم
کسی که روح بتن می‌دمید : مادر بود
کسی که در دل شب ازصدای گریه‌ی من
سِپندوار ، زجا می‌پرید : مادر بود
کسی که دور اگر می‌شدم زدامانش
برهنه‌پا ، زپیم می‌دوید : مادر بود
کسی که در غم و اندوه و در پریشانی
به دردهای دلم می‌رسید : مادر بود
کنار بستر بیماریم ، پرستاری
که تا صباح نمی‌آرمید : مادر بود
به‌روزگار جوانی ، کسیکه قامت او
به‌زیر بار محبّت خمید : مادر بود
کشید رنج زآغاز زندگی تا مُرد
کسی که خیر زعمرش ندید : مادر بود

مادر شایسته

(ابراهیم ناعم)

مام شایسته نه‌آنست که با ثروت شوی
چند فرزند فرستاده باقطار فرنگ
یا که از همّت خویشان به‌پناه زر و مال
پورش آورده مقامی زگذرگاه به‌چنگ
هست آن مام سزاوار که اندر همه‌حال
با غم و درد برافراشته سرهمچو خدنگ
دیده محرومی فرزند و گرفتاری شوی
پای نگرفته از آن خانه‌وکاشانه‌ی تنگ
جسم وجان باخته تا حفظ کُندگنج عفاف
دامن عزّ و شرف هیچ نیالوده به‌ننگ
نه یکی داشته او را برساند مددی
گیردش بار پریشاندلی از باره‌ی لنگ
نه کسی تا دهدش جا به‌سراپرده‌ی بخت
سازدش شاد بدان‌نغمه‌ی شیرین‌آهنگ
با همه مسکنت و فقر و غم و دربدری
هِشته برجا چو یکی کوه گران پای درنگ
مِهر فرزند نگهداشته تا لحظه‌ی مرگ
رشته‌ی عهد نَبُرّیده چو اَحباب دورنگ
روز و شب گرهمه‌ناراحتی‌وغم می‌داشت
چهره‌ننموده دژم پیش‌کسان همچوپلنگ
ریخت با شیره‌ی‌جان شهد به‌کام من‌وتو
گرچه بودش به‌دل ازحسرت ایام شرنگ
(ناعما) مام فداکارهمان خونجگر ست
عارض طالـع مسعود به فردای قشنگ

مادر....

(دکتر علی شریعتی)

مادر: نگاه خسته و تاریکت
با من هزارگونه سخن دارد
با صدزبان به‌گوش دلم گوید
رنجی که خاطر تو زِمن دارد

دردا که از غبار کدورتها
ابری به‌روی ماه تو می‌بینم
سوزد چو برق خرمن جانم را
سوزی که در نگاه تو می‌بینم

چشمی که پُر زِخنده و شادی بود
تاریک و دردناک، وغم‌آلودست
جز سایه‌ی ملال به‌چشمت نیست
آن شعله نگاه پُر از دود ست

آرام خنـده می‌زنـی و دانـم
در سینه‌ات کِشاکش طوفان است
لبخنـد دردناک تـو ای مادر
سوزنده‌تر ز اشک یتیمان است

تلخست این‌سخن که به‌لب‌دارم
مادر بلای جان تو من بـودم
اما تو ای‌دریغ گمـان بُـردی
فرزنـد مهربان تو مـن بودم

چون شعله‌ها، که شمع بسر دارد
دایم زجسم وجان تو کاهیدم
چون بُت ترا شکستم و شرمم‌باد
با آنکه چون خدات پرستیـدم

شرمنده من به‌پای تو می‌افتم
چون بر دلم زریشه‌گُنه‌باری ست
مادر بـلای جان تو من بـودم
این اعتراف تلخ گُنه‌کاری ست

تقدیم به مادر

موسی اشکانی (فارغ)

ای که بعد از خدای بی‌همتا
بهـر من رهنمـا و راهبری
مـادر مهربـان و دلسـوزی
شجر عشق را ، بِهین‌ثمـری
گرچه یـاران همه عزیز منند
تـو مرا از همـه عزیزتـری
شـد یقینم کـه خالق یکتـا
خلق ناکرده، به ز تو بشری
هرکجا رانظـر کنم ، مـادر
باشد آنجا ز مهر تو ، اثـری
طبع (فارغ) ز مهرت ای مادر
نغمه‌خوان شد، بسان‌کبک‌دری
جان فدایت کنم، که‌جان منی
قـوت قلـب ناتـوان منـی

رُخسار مادر

(ذبیح‌اللّه صفا)

شنیدم که از دختری ماهروی
دلارابُتی، دلبری سیمتن

دوچشم جهان بین به‌خردی‌ربود
ستمکار دیرینه، چرخ کهن

به‌روزی که از فرّ اردیبهشت
جهان را دمیده‌شود جان به‌تن

برفت آن پریچهر در بوستان
نشست از بر سبزه و نسترن

بنالید از جور چرخ کبود
زغم چاک زد بر بدن پیرهن

بگفت: ای‌خداوند بالاوپست
پدیدآور ماه و عقد پرن

شنیدم که برصفحه‌ی تیره‌خاک
درافکنده‌یی نقشهای حسن

خجسته‌گُلی درگلستان عشق
به‌پرورد ی و نام کردیش زن

به‌دوگونه‌چون دوگُل سرخ‌فام
سهی‌قامت و پرنیانی بدن

بیاوردی، آنگاه کردی اسیر
به‌گیسوی این فتنه‌ی انجمن

هُژبران گُندآور تیزچنگ
دلیران پیل‌افکن کوه‌کن

زفرّ بهاری شنیدم که، باز
جوان گردد این روزگار کهن

بیابد زنو رونق و فرّ و آب
چو آراسته بُتکده برهمن

شود باغ چون دختری شوخ‌چشم
براندازد آن جامه‌ی شوخگن

از این خُرّمی هرکه را بهره‌ایست
نباشد جز از تیرگی بهر من

زتابیدن مَه جهان خرّم‌است
زنادیدنش من به‌سوگ و حزن

نیارد زدود ازدلم دردورنج
نه‌لاله‌ی‌بهاری، نه‌سبزه‌ی‌چمن

مرا گرچه دارد زمانه بدرد
مرا گرچه دارد جهان درمحن

ننالم زبدخویی روزگار
وزین ناتوان گیر عاجزفکن

ولی درجهانم یکی آرزوست
که: بینم رُخ مادر خویشتن.

مِهرِ مادر

(دکتر نصرت‌الله کاسمی)

مادرم ، روی مَهَت روح و روانست مرا
مِهر تو قُوت تن و قوّت جانست مرا
در دل اندیشه‌ی تو گنج نهانست مرا
یک نگاه تو به از هردوجهانست مرا

فارغم با تو زهَر خوب و بد ، ای پاک‌سرشت
زیر پای تو نَهادست خدا باغ بهشت

مِهرت ای ماه بمن نفخه‌ی جان می‌بخشد
سخنانت به‌روان تاب و توان می‌بخشد
رای پیر تو به‌من بخت جوان می‌بخشد
آنچه دل می‌طلبد ، لطف تو آن می‌بخشد

ای مهین مادرم ای خاک رهت افسر من
سایه‌ی لطف تو کوتاه مباد از سر من

آنچه دارم همه از دولت پاینده‌ی تست
دیده‌ام نور ور از چهره‌ی تابنده‌ی تست
تا نهان در دل من مهر فزاینده‌ی تست
هرچه باشم دل‌وجانم بخدا بنده‌ی تست

جان چه‌باشد ، که به از جان‌وجهانم باشی
زآنچه پندارم صدره به از آنم باشی

دل ز رُخساره‌ی تابان تو روشن دارم
خاطر از گُلبن خندان تو گلشن دارم
جان زیُمن نفس پاک تو درتن دارم
از تو دارم همه نعمتها کان من دارم

همه آثار وجودم ز وجود تو بود
به‌خدا بود من از پرتو بود تو بود

فارغم از غم ایام، چو غمخوار تویی
نشوم خسته به‌کاری که مددکار تویی
نیستم رنجه زتنهایی، چون یار تویی
دور تو گَردم، تا مرکز پرگار تویی

کوشش روز وشبم ازپی آسودن تست
نی، که من هیچ نیم، بودنم ازبودن تست

هرزمان کز غم ایام جگرخون باشم
در خط از خوی نکوهیده‌ی گردون باشم
سخت در ششدر غم بسته ومَسجون باشم
خاطرآشفته و دلخسته و محزون باشم

چون برویت نگرم جمله فراموش آید
لبم ازشکوه، فراپیش تو خاموش آید

این چه لُطفی‌است که درچهره‌ی ماه تو بود
وین چه‌حالی‌است که درچشم سیاه تو بود
وین چه‌رمزیست که درحال نگاه تو بود
از خدا خواهم، پیوسته پناه تو بود

تا که همواره دلم را به‌نگه شاد کنی
وز غم و رنجش وارسته و آزاد کنی

نغمه‌ی مادر

(سیمین بهبهانی)

جوجه‌هایم نغمه‌خوانی‌ها کنید
درکنارم شادمانی‌ها کنید
بهرتان بوی بهار آورده باد
آشیان را غرق گلها کرده باد
گرچه اکنون خامشی بگزیده‌ام
بشنوید این نغمه را از دیده‌ام
روزگاری جفت‌جویی بوده‌ام
گرم‌سوز بزم‌خویی بوده‌ام
بر سریر شاخه‌هایم بوده جای
بر حریر سبزه‌هایم بوده پای
آبدان در کاسه‌ی گل جسته‌ام
سینه با الماس شبنم شسته‌ام
پرنیان آفتابم کرده خشک
در پَرَم دست صبا پاشیده مشک
خوانده‌ام بس نغمه‌های دلنواز
جسته‌ام دلداده‌ی خود را بناز

روزگاری بوده‌ام سرگرم کار
آشیان آورده‌ام در کشتزار
یک سحرگه دیده را وا کرده‌ام
چند مروارید پیدا کرده‌ام
چند مروارید غلتان سپید
یک سحر در آشیانم شد پدید
آن گهرها را به‌جان پرورده‌ام
گرمشان از گرمی خود کرده‌ام
چندگاهی پیش ایشان خفته‌ام
وآن گهرها را به‌نرمی سفته‌ام
تا گهر سفتم شما را یافتم
مرغکان خوش‌نوا را یافتم
گر شما را نیست پر اینک پرم
بر شما این بال و پر می‌گسترم
گر شما را ناتوان این دست‌وپاست
در تنم تاب و توان بهر شماست
گرچه گه در آب و گه در آتشم
با شما یاران و دلبندان خوشم
در دلم سوز از شما شور از شما
چشم بد دور از شما ، دور از شما

مادر...

(لُعبت شیبانی)

مادر امشب به‌بزم خلوت دل
نقش روی تو درکنار منست
جام را بوسه می‌زنم وز تو
شرم در چشم اشکبار منست

بینمت در سیاهی ایّام
چون نگاه امید می‌خندی
نیم‌شب با دوچشم خسته‌ی خویش
راه بر روی اشگ می‌بندی

بینم اندام دلفریب ترا
روزگاری که شوق مستی داشت
دختری با نگاه جادویی
هوس پاکباز هستی داشت

مرغ اندیشه‌ی تـرا یک‌چند
پیر افسونگـری به‌دام کشید
شور عشـق و شراره‌های ترا
پیر افسرده‌ای به‌کام کشـیـد

بینم آنجا کنار بستـر شوی
اشگ در دیدگان تـو لرزید
مرگ رقصیـد روی گونه‌ی وی
رنج بـر آرزوی تو خنـدیـد

در شبانگاه تیـره‌ی (هستی)
در سـراب مهیب تنهایـی
در دل ظلمت از نهیب زمان
که غمت کاست جز شکیبایی؟

یار تو جز شرنگ رنج که بود
وای افسانه‌ی تو محنت‌زاست
وانچه من دانم از نهان زِ غمت
دانه‌ای در سیاهی شبهاست

یاد دارم حدیث مکتب عشق
که بهشت است خاک مقدم تو
بوسه بر پای تو زنم که به‌لب
راز ناگفته دارم از غـم تـو

مِهر مادر

(سوسن آل داود)

چو مادر کس نپرورد ست فرزند
که با جان مهر فرزند ست پیوند
کنار مهد بیدارست هرشب
گهی از دیده بوسد، گاه از لب
به‌شیرینی دهد شیرش به‌از قند
چو بیند از لب قندش شکرخند
در آغوشش ره رنج و الم نیست
در آن فرخنده‌ماوا هیچ غم نیست
به‌فرزند ست خورسندی مادر
بَرِ مادر که از فرزند بهتر؟
ولی گر نیک ناپرورد فرزند
بدست خویش او را در چَه افکند

طفل بیمارم

(فروغ فرخزاد)

طفلی غُنوده دربَرِ من بیمار
تا نیمه‌شب ز رنج نیاسوده
با گیسوان درهم آشفته
با گونه‌های سرخ تب‌آلوده

هردم میان پنجه‌ی من لرزد
آن پنجه‌های لاغر و تبدارش
من ناله می‌کنم که خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهایی
پُرسم زخود که‌چیست سرانجامش
اشگم بروی گونه فرو ریزد
چون بشنوم زناله خود نامش

ای اختران که غرق تماشایید
این کودک منست که بیمار ست
شب تا سحر نخفتم و می‌بینید
این دیده منست که بیدار ست

یاد آیدم که‌بوسه‌طلب می‌کرد
با خنده‌های کوته مستانه
یا می‌نشست با نِگهی بی‌تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی رسد به‌گوش من آوایش
(ماما) . . . زفرط تعب‌لرزان
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب لرزان

شب خامُش ست و دربرمن‌نالد
او خسته‌جان زشدّت بیماری
بر اضطراب ووحشت من خندد
تک ضربه‌های ساعت دیواری

فدای مادر

(علی جعفری مرندی)

با مادر خویش مهربان باش
او را شب و روز هم‌زبان باش
یاد آر ز روز نـاتـوانـی
وز شیب و فـراز زندگانـی
کـو بود تـرا بـه‌جان‌نگهدار
بی‌آنکه شود دمی دل‌افگـار
تا زورق جان رسد بـه‌ساحـل
یکلحظه نماند از تـو غافل
هرچند دچـار درد جانست
افتـاده ز کـار و ناتوانست
یک روز جوان و پرتوان بود
چون تازه‌گُلی به‌بوستان بود
بار کرمش تُراسـت بر دوش
او را بـه‌خطا مکن فرامـوش
از اوسـت بنـای زندگانـی
هم لطف و صفـای زندگانی
کس را نبـود صفـای مـادر
ای هستـی من فـدای مادر

لالایی مادر

دکتر علی صدارت (نسیم)

بطرف چمن خاصه در نوبهار
سرود نشاط‌آور جویبار
سلام چکاوک به‌لبخند صبح
پیام پرستو زخرّم بهار
درودی که هنگام اردیبهشت
به‌گلهای خندان فرستد هزار
نشید روان‌بخش مرغان باغ
سپیده‌دَمان بر سر شاخسار
در آن‌دَم که مِهر جهانتاب را
تحیّت فرستند از هر کنار
دلاویز آوای افرشتگان
به‌گاه سپاس خداوندگار
به‌دامان کوه سراسر شکوه
دل‌انگیز افسانه‌ی آبشار
درآغوش مهتاب برطرف دشت
کنار گُل و سبزه، گلبانگ تار
صدای فرح‌زای ناقوس صلح
پس از سالها وحشت کارزار
خوش‌آیند آهنگ شعر (نسیم)
به‌ویژه‌چو گوید سخن زآن نگار

همه دلکش و نغز و جان‌پرور است
ولی کی چو لالایی مادر است؟

دیوار! (فریدون مشیری)

درپیش چشم خسته‌ی من دفتری گشود
آن سالهای پیش
چندین‌هزار عکس در آن یادگار بود
تصویر رنگ‌مرده‌ای ازیادرفته‌ها
رخسار خاک‌خورده‌ی درخاک‌خفته‌ها
چشمان بی‌تفاوتشان چشمه‌ی ملال
لبهای بی‌تبسمشان قصه‌ی زوال
هر ذرّه‌ای زپیکرشان چون غم غروب
بگسسته از وجود
پیوسته با خیال
هر صفحه پیش چشمم دیوار می‌نمود
متروک و غم‌گرفتَه و بیمار
هرعکس چون دریچه به‌دیوار
انگار
آن چشم‌های آرام
آن چشمهای مات
همراه قصه‌هایشان از آن دریچه
پرواز کرده‌اند
در موج گِردباد کبود و بنفش مرگ

راهی در آن فضای تُهی باز کرده‌اند
پای دریچه‌ای
چشمم به‌چشم مادر بیمارم اوفتاد
یادش بخیر
او از همین دریچه به‌افلاک پَرگشود
رفت آنچنان که هیچ نیامد دگر فرود؟
ای آسمان تیره‌ی تا جاودان تُهی
من از کدام پنجره پرواز می‌کنم؟
وز ظلمت فشرده‌ی این روزگار تلخ
سوی کدام روزنه ره باز می‌کنم؟

فرشته ی اُنس

(پروین اعتصامی)

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
در آن وجود که دل مُرد، مُرده است روان
به‌هیچ مبحث دیباچه‌ی قضا ننوشت
برای مرد کمال وبرای زن نقصان
زن از نخست بود رکُن خانه‌ی هستی
که ساخت خانه‌ی بی‌پای‌بست و بی‌بنیان
زن ار براه مَتاعِب نمی‌گداخت چو شمع

نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان
فرشته بود زن آن‌ساعتی که چهره نمود
فرشته بین که بر او طعنه می‌زند شیطان
چو مِهر اگر که نمی‌تافت زن به‌کوه وجود
نداشت گوهری عشق ، گوهری ارزان
همیشه دختر امروز ، مادر فرداست
ز مادر است مُیسّر ، بزرگی پسران
اگر فلاطُن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خُردی ایشان
به‌گاهواره‌ی مادر به‌کودکی بس خفت
سپس به‌مکتب حکمت ، حکیم شد لقمان
چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
حدیث مِهر کجا خواند طفل بی‌مادر
نظام و اَمن ، کجا یافت مُلک بی‌سلطان
توان و توش رهِ مرد چیست؟ یاری زن
حُطام و ثروت زن چیست ؟ مِهر فرزندان
وظیفه‌ی زن و مرد ای‌حکیم دانی چیست ؟
یکی‌است کِشتی و آن دیگریست کِشتیبان

مادر...

(جعفر مؤید)

گویند مرا چو زاد مادر
پاکیزه چو شبنم سحر زاد
پاکیزه بزاد و پاک پرورد
رحمت بروان مادرم باد

لبخند نهاد بر لب من
یعنی که به‌خَلق، مهربان باش
دستم بگرفت و پا به‌پا کرد
یعنی که به‌راه حق روان باش

یک‌حرف و دوحرف برزبانم
بنهاد که نغمه‌ساز باشم
شاعرشوم و چو نغمه‌ی خویش
افسونگر و دلنواز باشم

شبها بـرِ گاهـوارەی مـن
بنشست و زخواب خوش حذرکرد
یعنی که برای خاطر دوست
از راحت خود توان گذر کرد

هرصبح بەآب چشمەی عشق
بنهاد و بداد ، شستشویم
تا شُهره شوم بەتازەرویی
با اشک سحر بشُست رویم

شب چون سرکوچکم بەنرمی
بر سینەی گرم او فروخفت
از شیشه فرشتگان شنیدند
کەآهسته هنوز قصّه می‌گفت

او رفت ، کنون بەهستی من
هرنقش نکوکه هست از اوست
افسوس که نیست تا بگویم !
تاهستم‌وهست دارمش دوست

زن کیست؟

(نصرت‌الله کاسمی)

زن کیست؟ شاهکاری دلبند
از شاهکارهای خداوند
در کارگاه صُنع بسی بست
این چیره‌دست‌چهره‌ی دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد
بر کارگاه خود نظر افکند
دید اندرآن میان نتوان یافت
با زن یکی به‌جلوه همانند
شد درشگفت کاینهمه خوبی
بر تاروپودش از چه پراکند؟
وین آفریده را بچه علّت
اینگونه خوب کرد و خوشایند؟
گلگونه‌رُخ چو غنچه به‌اُردی
پاکیزه‌تن چو برف به‌اسفند
با گیسویی چو سنبل پیچان
با قامتی چو سرو برومند
از چشم او عیان هوس و عشق
در لعل او نهان شکر و قند
الهام‌بخش خاطر شاعر
نقش‌آفرین دست هنرمند
نیروفزای جان به‌تکّلم
روشن کُن جهان به‌شکرخند
از تازگی چو صبح نشابور
وز خرّمی چو دامن الوند
والاگهر چو کان زُمرّد
سنگین‌بها چو معدن یاکند
آتش‌فکن به‌بتکده‌ی چین
رونق شکن زسغد و سمرقند
یکجا نشاط خاطر عارف
یکسو بلای جان خردمند
چون نیک بنگریست به‌زن دید
خلقت زنقش اوست کرامند
او را پسند کرد و بدو بست
دل را و مِهر از دگران کند

ای زن تو چون پسند خدایی
خود را به‌دام شیطان مپسند

سرمایه ساز صدق و صفا را
یکسو گذار جادو و ترفند

تو آبروی خلقت اویی
مگذار که آبرویت بریزند

در دست مرد ملعبه بودن
باللّه که از تو نیست خوشایند

هشیار باش و خویش نگه‌دار
از مکر و ریو مردم پرفند

چون قدر خویشتن به‌ندانی
خواهی چرا که قدر تو دانند ؟

تو مقصدی زخلقت و مقصود
از خلقت تو هست به‌پیوند

جُفتی گزُین که طاقی و شهوت
باشد بسان آتش و اسپند

بیگانه را بران زحریمت
چون زاغ از کمین جگربند

خانه اگر چو دل نبود پاک
غرقابه‌ایست از لجن و گند

ور پاک شد مکان خدایست
دور از خدات ماندن تاچند ؟

در خانه شور عشق برانگیز
چون موبدان به‌نغمه‌ی پازند

از ره مرو به‌لحن مخالف
بُرّند اگر چه بند تو از بند

ارزش ترا به‌جامه نباشد
سوگند می‌خورم به‌تو سوگند

زینت ترا به‌عشق و به‌تقواست
خوش آنکه دل از این دو بیاکند

پرهیز را به‌عشق به‌پیوند
چونان زره فراز کژآغند

خُرّم زنی که هست به‌گیتی
تنها بشوی خود خوش و خرسند

زیباترین نگار جهان چیست ؟
زن درکنار شوهر و فرزند

دارم امید آنکه بگیری
از گفته‌ی دُرست یکی پند

زین شعر کز بلندی و پاکی
باشد چو برف تیغ دماوند

در وصف تو به‌لفظ و به‌معنی
به زین کسی نگفت و نگویند

ور یک دو شایگان شد و تکرار
از لفظ دل به‌معنی دربند

سرود آسمانی

(محمّدعلی ریاضی)

گرچه ایزد خالق طفل است وبس
آنکه تن را جان‌دهد، جان را خِرد

لیک دست مادر این خورشید را
از خدا گیرد به‌دنیا آورد

ماهها این آهوی خوش خطّ وخال
در بهشت قلب مادر می‌چرد

قطره‌قطره خون خود در ناف او
ریزد و در پرده‌ی دل پرورد

مِهر مادر بین که خون شور را
شیر شیرین کرد و کودک می‌خورد

با تبسم‌های شیرین‌تر زقند
می‌فروشد ناز و مادر می‌خَرد

چشم خود گهواره‌ی خوابش کُند
بسترش را روی مژگان گُسترد

با سرود آسمانیّ مَلَک
می‌کند لا لای، تا خوابش بَرد

گر شبی بَدخواب یا بیمار شد
رنگش از رو، خوابش ازسرمی‌پَرد

همچو شب مو را پریشان می‌کند
همچو صبح ازغم گریبان می‌دَرَد

زیر پای مادران باشد بهشت
زانکه او ما را به‌جنّت می‌بَرد

بوسه زن بر سایه‌ی این آفتاب
پیش از آن کو راه مغرب بسپرد

چشم خشم‌آگین اگر بر او کُنی
دیده‌ات دیگر خدا را ننگرد

در قیامت هرکه عاق مادر است
ایزد او را بنده‌ی خود نشمرد

موی مادر بر سر دوزخ پُلی‌است
هست خندان هرکه از پُل بگذرد

چون ریاضی بشنود بوی بهشت
هرکه خاک پای مادر بفشُرد

اشک مادر

(محمّد علی ریاضی)

مریم پسری چو ماه زایید
با صورت خوب و سیرت‌نیک
با دسته‌ی گل به‌خانه‌ی او
رفتیم برای عرض تبریک
افسوس که مُرده بود کودک
با روی قشنگ‌وجامه‌ی شیک
از بستر گرم گاهواره
بُردیمش بگور تنگ و تاریک
گهواره و گور شیرخواره
این‌قدر بهم شدند نزدیک
با گریه‌ی های‌های مادر
آهنگ عزا نواخت موزیک

آری ، روش زمانه این است
او دشمن و دشمنی چنین است

ای بی‌پَر و بال مرغک من
در چنگُل باز مرگ چونی
از زخم کدام نیش خاراست
ای غنچه‌ی‌من‌که‌غرق خونی
ای پرچم افتخار مادر
کامروز به‌خاک سرنگونی

مردی‌تووَمن‌خوشم‌که‌درخاک
از آفت زندگی مصونی
ای معرکه‌گیر آفرینش
آوخ که زمعرکه برونی

این است که زآتش دل من
خرگاه تو مانده است ایمن

نه ماه تمام نقش‌بندی
مشغول‌به‌طرح نقشه‌بوده‌است
آنگاه زصورت و هیولا
خَلق چوتومهوشی‌نموده‌است
تا باغ وجود را ببینی
چشمان ترا زهم گشوده‌است
وین مادر داغدیده‌ات را
در رنج ومحن بیازموده‌است
از صبح بپرس، تا چه‌شبها
خواب‌ازمن‌وچشم‌من‌رُبوده‌است
در آخر کار گوییا، جان
حاضرِدَم‌دست‌اونبوده‌است

وآن کو به‌تن تو جان‌نمی‌داد
از چه به‌جهان ترا فرستاد

مرگ یکی از من و تو گویا
بوده‌است مفاد حُکم تقدیر
آوخ که شکسته شاخه‌ی تو
برجای بماند ریشه‌ی پیر
ای‌کاش تو را کشیده بودم
با حلقه‌ی‌زلف خود به‌زنجیر

گر من عوض تو مرده بودم
می‌شد زکف تـو مادر و شیر
وآنرا که زکف شد این دوناچار
پوید ره مرگ زود یـا دیر
وین شوهر دل شکسته می‌ماند
در مرگ من و تو سخت دلگیر

پس شکوه‌ی من زیاوه‌گویی است
چون مرگ تو عین صرفه‌جوییست

ای نرگس خواب رفته‌ی من
حالا که نه‌وقت خواب ناز ست
ای گُل که به‌رنگ‌وبوت مادر
از باغ بهشت بی‌نیاز ست
ریگ تو چقدر دلفر یبـست
بوی تو چقدر جان‌نواز ست
پرپر شده‌ای و برگ‌برگـت
با باد آجل دراهتزاز ست
تـا گریه‌ی مـادرت ببینی
چشم تو هنوز نیمه‌باز ست
افسانه‌ی گریه‌هـای مریـم
چون زلف بلند تو دراز ست

ای دسته‌گُـل مُـراد مـادر
چه زود شـدی به‌خاک پرپر

ای دایه، بیا بگیر و بسپار
این گنج مرا به‌سینه‌ی خاک
بی‌آنکه بسر کنیم شیـون
بی‌آنکه بسر بریم غمنـاک

گیرم که بەسر زدیم وسینه
گیرم که کنیم پیرهن چاک
کو چشم که بنگرد زمانــه
کو گوش که بشنوند افلاک
گر گرگ رمانه باشد اینسان
درخوردن خون خلق بی باک
حتمی است که لوح آفرینش
از رنگ وجودمان شود پاک

گفتند بەمن که باش از آغاز
گویند بەمن که خاک شو بـاز

یـک روز خـدا زآ سمانـهـا
انداخت بەروی خـاک سایه
تا همچو خدا حیات بخشد
این سایەی آفتاب پایـه
هرجا گِل آدمی سرشتـنـد
این نـور بـود خمیرمایـه
چون سایەی عزت خدایی است
پس حُرمت اوست لانهایـه
مقرون بەعبادت خدا شـد
تعظیـم بـەاین بزرگ‌آیـه
پستان بەلب تو بود ونامش
صدبـار شنیدەای زدایـه

این سایەی حق که برسر توست
پهلوت نشسته مـادر توست

دختراند مِهر تابنده

(حبیب یغمایی)

دختراند مهر تابنده
مادرِ دختران آینده
دختر باکمال نیک‌سیر
تربیت راست بهترین مادر
مادر ار پاک و خوش‌نهاد بود
مایه‌ی خوبی نژاد بود
گر بود علم و فهم راهبرش
بهره یابند دختر و پسرش
چون ره تربیت گرفت نژاد
ملک باید بَها زدانش و داد
ملتی می‌شود ستوده‌خصال
کشوری می‌رود براه کمال
که شمارد عزیز دختر خویش
بشناسد بهای گوهر خویش
پیش دانشوران و بابَصَران
دختراند برتر از پسران
پسران فرع و دختران اصل‌اند
چون امینان حامل نسل‌اند
از برای نگاهبان امین
واجب و لازمست دانش و دین
علم زن باشد و دیانت او
که بود حافظ و امانت او

چیره بر مرد اگر هوَسناکی ست
همه گویند، که این زِبی باکیست
چون به‌نیروی عقل و هشیاری
بازگشت از ره خطاکاری
گنهش را مجال غُفرانست
در شکست احتمال جبرانست
لیک زن از خطای خویش گزند
برساند به‌دوره و پیوند
ور بپیوندی اوفتاد شکست
آن شکستی بود که‌نتوان بست
گفت آن پاک‌جان پاک‌سرشت :
که بود زیر پای مام، بهشت
زن چو باشد هنرور و دانا
چون بهشت برین شود دنیا
زن چو هشیار و کاردان گردد
خانه چون روضه‌ی جَنان گردد
خُرّمی‌ها بود در آن خانه
که در آن بانویی‌ست فرزانه
چون بود یار مهربان شیرین
زندگانی شود از آن شیرین
شادمانی بود، چو یاری بود
غم نماند، چو غمگساری بود
عشق و شور و هنر بود از زن
پیشرفت بشر بود از زن

عطر یاسها

(پروین صداقت‌زاده)

عاقبت در یک‌شب از شبهای دور
کودک من پا به‌دنیا می‌نهد
آن‌زمان بر من خدای مهربان
نام شورانگیز مادر می‌دهد

آن‌زمان طفل قشنگم بی‌خیال
درمیان بسترش خوابیده‌ست
بوی او چون عطر پاک یاسها
در مشام جام من پیچیده‌ست

پیکرش را می‌فشارم دربَرَم
گویَمَش چشمان خود را باز کن!
همچو عشق پاک من جاوید باش
درکنارم زندگی آغاز کن!

افق غم!

(فریدون مشیری)

در بیابانی دور
که نروید جز خار
که نتوفَد جز باد
که نخیزد جز مرگ
که نجنبد نفسی از نفسی
خفته درخاک کسی

زیر یک سنگ کبود
در دل خاک سیاه
می‌درخشد دو نگاه
که بناکامی ازین محنت‌گاه
کرده‌افسانه‌ی هستی کوتاه

باز می‌خندد مِهر
باز می‌تابد ماه

باز هم قافله‌سالار وجود
سوی صحرای عدم پوید راه
با دلی خسته و غمگین همه‌سال
دور ازین جوش و خروش

می‌روم جانب آن دشت خموش
تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود
تا کِشم چهره بر آن خاک سیاه
وندرین راه دراز
می‌چکد بر رُخ من اشک نیاز
می‌دَوَد در رگ من زهر ملال

منم امروز و همان راه دراز
منم اکنون و همان شهر خموش
من و آن زهر ملال
من و آن اشک نیاز

بینم از دور، در آن خلوت سرد
در دیاری که نجنبد نفسی از نفسی
ایستادست کسی!

روح آواره‌ی کیست
پای آن سنگ کبود
که در این تنگ غروب
پَرزنان آمده از ابر فرود؟
می‌تپد سینه‌ام از وحشت مرگ

می‌رمد روحم از آن سایه‌ی دور
می‌شکافد دلم از زهر سکوت

مانده‌ام خیره براه
نه مرا پای گریز
نه مرا تاب نگاه
شرمگین می‌شوم از وحشت بیهوده‌ی خویش
سرو نازیست که شاداب‌تر از صبح بهار
قد برافراشته از سینه‌ی دشت
سرخوش از باده‌ی تنهایی خویش
شاید این شاهد غمگین غروب
چشم در راه منست؟
شاید این بندی صحرای عدم
با منش یک سخنست

من در اندیشه که: این سرو بلند
وینهمه تازگی و شادابی
در بیابانی دور
که نروید جز خار
که نتوفد جز باد
که نخیزد جز مرگ
که نجنبد نفسی از نفسی . . .

غرق در ظلمت این راز شگفتم ناگاه:
خنده‌ای می‌رسد از سنگ به‌گوش
سایه‌ای می‌شود از سرو جدا

در گذرگاه غروب
در غم‌آویز افق
لحظه‌ای چند بهم می‌نگریم
سایه می‌خندد و می‌بینم وای...
مادرم می‌خندد!...
(مادر ای مادر خوب،
این چه روحی‌ست عظیم؟
وین چه عشقی ست بزرگ؟
که پس از مرگ نگیری آرام؟
تن بیجان تو در سینه‌ی خاک
به‌نهالی که درین غمکده تنها ماندست
باز جان می‌بخشد
قطره‌خونی که بجا مانده در آن پیکر سرد
سرو را تاب‌وتوان می‌بخشد!)
شب هم‌آغوش سکوت
می‌رسد نرم ز راه
من از آن دشت خموش
باز روکرده به‌این‌شهر پُر از جوش و خروش
می‌روم خوش به سبکبالی باد
همه ذرّات وجودم آزاد
همه ذرّات وجودم فریاد.....

(نظام وفا)

چه‌سخت است و خوش در جهان، مادری

ایا دختر، ای نوبهار وجود
جمال تو نقش و نگار وجود
ترا سینه کانون خورشیدهاست
فروزان به‌تو صبح امیدهاست
گرانمایه ساز از خِرد جان خویش
به‌دانش بیارای ایوان خویش
ترا خانه‌داری و آیین آن
زهر دانشی بِه بود در جهان
بود کشور خانه دردست زن
در این مملکت زن بود رایزن
بکوشا و آباد کُن کشورت
بلند است و شایسته گر گوهرت
چو بحر خروشان ترا موجهاست
چو چرخ فروزان ترا اُوجهاست
قمرپروری چون فلک، بُرج، بُرج
گهُرآوری همچو یَم، دُرج، دُرج
کنارت شود چون یکی کهکشان
فروزان در آن صورت کودکان
چه سخت است وخوش مادری در جهان
در اینجاست رمز سعادت نهان

مادر دانا

(ذکایی بیضایی)

گوهری اندر جهان به‌دیده‌ی معنا
نیست گرانمایه‌تر ز مادر دانا

نیک چو بینی بباغ خُرّم هستی
نیست چو مادر بدیع‌تر ، چمن‌آرا

مادر دانا به‌زادگاه طبیعت
پرورش روح راست مبدا و منشا

مادر دانا بود که داند و یارد
پَروَرَد اولاد رادمرد ، توانا

مادر اگر دانشی نبود و مُدّبر
طفل نیارد شدن به‌خلق مهنّا

ازپی مادر ، پدر مربی طفلست
تا چه بود نوع فکر و عادت بابا

زین‌دو ، چو می‌بگذری به‌مدرسه‌باید
عطف توجه نمود و شد به‌تماشا

از همه والا بود مقام معلم
هست مقام معلم از همه والا

آری ، در مدرس از زبان معلم
حرف نخستین تربیت شود انشا

عالِم و عامل اگر نبود مربّی
گفته‌ی او را اثر نباشد اصلا

گویی اگر طفل را ، دروغ مگو هیچ
تا نبری خواری و نگردی رسوا

خویش بباید دروغ هیچ نگویی
تا که‌اثر بخشد این نصیحت شیوا

آن بشنیدی که مادری زمحبت
برد بنزد رسول کودک خود را

تا که پیمبر به‌جنبه‌ی ملکوتی
نهی کُند طفل را زخوردن خرُما

گفت به‌مادر نبی که فردا آرش
تا که بدو این سخن نمایم القا

حکمت دستور خواستند صحابه
بود چو این نکته‌شان به‌دیده معمّا

گفت پیمبر که‌خویش‌خورده‌ام امروز
یک‌دوسه خرما به‌میل طبع و همانا

بی‌اثر آیـد به‌گوش طفل بیانـم
کرد به‌او خواهم این نصیحت فردا

نیـک ببین کـان معلم ملکوتی
نحوه‌ی تعلیم چون نمـاید بـر ما

گوش که باشی به‌دهر عالِم و عامل
ورنه بِبَهی از جهان، مدار تمنّـا

دانش و تقویٰ دو عاملند به‌تحقیق
کار دو عالم زید به‌راحت از آنها

گر نشود علم و دین به‌معنی توأم
ور نرسد فیض حق زعالـم بـالا

سود نبخشد مجاهدات اَعاظم
بهره نیابی زفکر مـردم دانـا

بر مدد غیب ناظر است (ذکایی)
تـا شـود آفاق رشک جنّت عُلیا

مادر و بچّه

(مولانا جلال‌الدّین)

آنچنانکـه گفت مـادر بچّـه را
گر خیالی آیـدت در شب فـرا
یا به‌گورستان و جـای سهمگیـن
تو خیالی زشت بینی پُر زکیـن
دل قوی دار و بکُن حمله بر او
او بگردانـد زتـو در حال رو
گفت کودک: آن خیال دیووَش
گر بدو این گفته باشد مـادرش
حمله آرد افتـد انـدر گردنم
زامر مادر، پس من آنگه چون کُنم؟
تو همی آموزیم که چُست ایست
آن خیال زشت را هم مادریست

خواب مادر

(ذبیح‌الله صافی)

داستانها شنیدی از مادر
در دبستان دختران روزی
ازپی بررسی به‌مدرسه رفت
داد آموزگار را فرمان
که از او پرسشی شود زحساب
ارزش دانشش چه‌پایه بود؟
خواند آموزگار نیک‌نهاد
اوستاد ازطریق بازرسی
گفت او را حساب کُن بدرُست
بین چه‌اندازه‌گشته‌ای توتمام
پدر و مادر تو تا الحال
آنچه کردند ازبرای تو کار
همه را جمع کُن، قلم به‌قلم

بشنو ازمن تو داستان دگر
رفت استاد نکته‌آموزی
سر درس حساب‌وهندسه رفت
تا بخواند یکی زشاگردان
بنگرد می‌دهد چگونه جواب
تا چه‌حَدّش زعلم مایه بود؟
دختری را به‌پیش آن استاد
کرد از دانشش سئوال بسی
قیمت خویش را زروز نخست
تا هم‌اکنون، برای‌بابت‌ومام
کرده صرفت چه‌مبلغی به‌ریال؟
روی هرکار قیمتی بگذار
بین بهایت چه می‌شود به‌رقم

دختر از روی ذوق و استعداد
کرد آنرا که گفته بود استاد

بنوشت آنچه را که بود آگاه
همه رایک‌به‌یک به‌تخته‌سیاه

همه‌ی زحمت و تلاش پدر
رنجهای مداوم مادر

ثبت کرد آنچه‌را به‌خاطر داشت
روی هرکار قیمتی بگذاشت

خواست تا آنکه جمع آن سازد
قیمت خویش را عیان سازد

اوستادش گرفت دست و بگفت
حرف استاد بایدت بشنفت

آنچه بنوشته‌ای تو کامل نیست
کامل این حساب مشکل نیست

یک‌قلم را تو برده‌ای ازیاد
که همان یک‌قلم مَراست مُراد

آن قلم این بود که درخُردی
آن‌زمانی که شیرمی‌خوردی

مادرت بعد رنج روزانه
رختشویی و زحمت خانه

خسته و کوفته درآن ساعت
سر نهادی به‌بستر راحت

تو در آن‌لحظه می‌شدی بیدار
شده بودی به‌درد گوش دچار

گریه‌کردی فزون زحدّوحساب
از سر مادرت ربودی خواب

مادر کوفته ززحمت و کار
می‌شداز خواب ناز خود بیدار

شام را با غمت بسر می‌کرد
در و همسایه را خبر می‌کرد

تابه‌زور ازغم توخون‌می‌خورد
رنج می‌برد و خویش می‌آزُرد

بود جایت همارە آغوشش
گریه‌های تو بود در گوشش

بر سر خویش می‌زد از غم تو
داشت ماتم ز رنج و ماتم تو

نشدی تا زدرد گوش آرام
روی آرامشی ندیدت مام

با چنین‌حال، قیمت آن‌خواب
چیست باید دهی دُرست جواب؟

دختر از این بیان آن اُستاد
سخت در اضطراب و غم افتاد

سخن او اثر به‌جانش کرد
رخنه درمغز استخوانش کرد

گشت آنگونه ناتوان به‌جواب
که ندانست رسم وراه صواب

جوی اشکش زدیده جاری‌شد
باغ رُخسارش آبیاری شد

گفت اُستاد را به‌ناله و آه
کی تو بر رنج خاطرم آگاه

قیمت خواب مادرم جانست
گردهم‌جان، بهایش ارزانست

این چنین خواب رابهایی نیست
همچوآن، هیچ کیمیا یی نیست

مِهر مادر برای هر فرزند
بعد مِهر خداست بی‌مانند

نفس مادران نیک‌سرشت
خوشتر ست ازنسیم باغ بهشت

هیچکس درجهان چومادرنیست
کس از او هیچ مهربانتر نیست

قدر مادر کسی بداند بیش
که زکف داده است مادر خویش

من هم ای اُوستاد باتدبیر
زیر ارقام خود کنم تحریر:

آنکه امروز بینیش دختر
چونکه فرداشود، شودمادر...

(اشرف‌الدین حسینی گیلانی)
(نسیم شمال)

گفتگو ...

شبی دختری گفت: با مادرش
زمانی که می‌خفت در بسترش

که ای مادر مهربان ادیب
نویسنده‌ی نکته‌دان نجیب

به‌وقت نوشتن بدون خلاف
بگو: قیمه با (غین) بود، یا به (قاف)

بخندید مادر، زگفتار او
خوشش آمد از حرف و اطوار او

پس از خنده فرمود: کای نورعین
بدان قیمه نه قاف خواهد نه غین

زقاف و زغین، قیمه ناخورده کس
فقط روغن و گوشت بایست وبس!

من این شعر شیرین همچون عسل
نوشتم به‌عنوان (ضرب‌المثل)

تقدیم به مادر

(جلال افتخارزاده)

خورشید عشق و ماه وفا مادر منست
آیینه خدای‌نما مادر منست

آن کعبه‌ی مراد، که از یُمن مِهر او
کام زلطف داده خدا مادر منست

آن مریم عفیف که از فیض عصمَتش
شد روح قُدس مَهد شفا مادر منست

دارم حیات خویشتن از وی که بی‌گمان
سرچشمه زلال بقا مادر منست

جز مادر عزیز نبندم به‌کس امید
آری صفا و مِهر و وفا مادر منست

آن‌کس که خار اگربه‌کفِ پای من خلید
بیرون نمود با مُژه‌ها مادر منست

خود پیر گشت تا که مرا نوجوان نمود
بالله که مَهدجود و سخامادر منست

باشد مثال زهره‌ی زهرا فروغ‌بخش
خورشید آسمان صفا مادر منست

آن نازنین‌فرشته که در راه ما نمود
جان عزیز خویش‌فدا مادر منست

خود فدیه کرد تا که من از مرگ وارهم
بر درد بی‌علاج دوا مادر منست

ای (افتخار) آنکه‌به‌هرحال‌می‌نمود
کام دل شکسته روا مادر منست

مادرم در آخرین روزهای زندگی

(دکتر مهدی حمیدی)

خسته، وامانده، بی‌امید، خموش
هیچ عضوی نمانده در فرمان
دست لرزان و پای لغزنده
همه تن درد و درد، بی‌درمان

می‌کشد بار تن ــ که مویی نیست ــ
همچو موری که برکشد کوهی
سینه مالان بَرَد بسوی خدا
بار هفتاد ساله اندوهی

محو، اندوهبار، شادی‌سوز
آفتاب غروب روز خزان
سرد، غمناک، بی‌رمق، مبهوت
لب حیرت زگشت چرخ گزان

شانه‌هایش که بار عمر کشید
می کشد سخت، بار پیرهنش
دست اندازه سنج راهنماش
گُم کُند هر زمان ره دهنش

خامُشی، خامُشی، سکوت، سکوت
نه به‌لب قصه‌ای، نه لبخندی
بُهت، اندیشه، انتظار خروج
لحظه‌ها، چندی ازپس چندی!

گذشت مادر

(محمد علی فتیٰ)

گفت به‌دلداده‌ی خود دختری
دختر افسونگر و خیره‌سری
کای ز دمم گرم دم سرد تو
جمله ز من داروی تو ، درد تو
خواهی اگر کام بگیری ز من
کام دل خویش، به‌وجه حسن
خیز و بَرِ مادر خود شو روان
سر بِبُر از پیکر او در زمان
پیش من آور سر آن پیر زال
از دل من دور کنی تا ملال
آن پسر بی‌خِرَد و بی‌هنر
آدمی ، اما ز دَدان پست‌تر
جست زجا، شد سوی‌خانه‌دوان
مقصد خود کرد به‌مادر بیان
مادر بیچاره به‌حال پریش
کرد نگه بر رخ فرزند خویش
گفت که ای مایه‌ی امید من
ای به‌فدای تو مرا جان و تن
خیز و جدا ساز سر از پیکرم
غیر تَولّای تو نی در سرم

لیک مرا هست زتو خواهشی
خواستی آندم که به‌خونم کِشی
هان که سر من بِبُری از قفا
تا نشود مانع کارت حیا
افتد اگر چشم تو بر چشم من
ترسَمَت ای لاله‌رخ گل‌بدن
بر سر مِهر آیی و نادم شوی
دست تهی دربَرِ دلبر روی

دل غمناک

(فریدالدّین عطار)

بر سر خاکی زنی خوش می‌گریست
گفت : مجنونیش کاین گریه زچیست ؟
گفت : چشمم تَر، دلم غمناک ماند
زین جوان من ، که زیر خاک ماند
گفت : تو در خاکی ، او در خاک نیست
او کنون جز نور جانِ پاک نیست
گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر
آه صاحب‌درد را ، باشد اثر
گر بود در حلقه‌ای صد غم‌زده
حلقه را باشد نگین ماتم‌زده
چون توانستم ، ندانستم ، چه‌سود ؟
چون بدانستم ، توانستم نبود

کودکان من...

(فریدون تولّلی)

آن زرپرست مرد بخیلم ، که دست چرخ
بربسته بس گلوله‌ی زرین به‌پای او
واندر خروش موج فسونبار سرنوشت
افکنده خسته‌پیکر دردآزمای او

دریای تیره می‌کشیدش هر زمان به‌کام
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
نی برگ آن ، که سینه بکوبد به‌کوه موج
نی تاب آن ، که دیده بپوشد زبار خویش

نالان و خسته‌نای و گرانسنگ و بی‌شکیب
گم‌گشته در غریو کف‌آلود شیونش
وز ژرفنای ظلمت گرداب پرهراس
چنگال مرگ تیره بیفشرده دامنش

قارون‌صفت ، به‌کنج گریزنده بسته مهر
دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب
بر نیلگونه پهنه‌ی دریای بی‌لگام
با هر تلاش خسته ، فرو می‌رود به‌آب

آری من آن بخیلم و در گیرودار عمر
زرینه گوی بسته به‌جان ، کودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی‌مراد و مهر
ور نگسلم ، به‌ورطه فتد استخوان من

تهران ۳۳/۱/۱۳

شب زنده دار

بدرالدّین باستانی (بدر)

شب آمد ، تو ای کودک نازنین
بیا در دل گرم بستر ، بخواب
شبست و زمستان و سرمای سخت
بیا ، نور چشمان مادر ، بخواب

بخواب ، ای گل سایه‌پرور ، بخواب
بخواب ، ای مه مهرگستر ، بخواب
بخواب ، ای فروغ دو چشم پدر
بخواب ، ای دل‌وجان‌مادر ، بخواب

تو در خواب نازی و پروانه‌وار
دل من بسوی تو سر می‌کشد
چو بر گرد شمعی ، به‌گرد رخت
پی سوختن بال و پر می‌کشد

بخواب و بیاسای از هرچه هست
که شب‌زنده‌داری جنونست و رنج
ببین چشم شب‌زنده‌دار مرا
که همبستر اشک و خونست و رنج

بخواب ، ای گل سایه‌پرور ، بخواب
بخواب ، ای مه مهرگستر ، بخواب
بخواب ، ای فروغ دو چشم پدر
بخواب ، ای دل‌وجان مادر ، بخواب

اشك غم

(فریدون مشیری)

طوفـان سهمناک به‌یغما گشود دسـت
می‌کنَد ومی‌ربود ومی‌افکند ومی‌شکست
لختی تگرگ مرگ فروریخت ، زان‌سپس
طوفان نشست

بـادی چنین مهیب نزیبـد بهـار را
کز بـرگ و گُل برهنه کُند شاخسـار را
در شعله‌های خشـم بسوزاند اینچنین
گُل را و خار را

اکنون جمال باغ بسی محنت‌آورسـت
غمگین‌تر از غروب غم‌انگیـز آذرست
بر چشم هرچه می‌نگرم ، در عزای باغ
از اشک غم تَر ست

آن‌سو بنفشه‌ها همه محزون وخسته‌اند
در موج سیل ، تا به‌گریبان نشسته‌اند
لبهای بازکـرده به‌لبخنـد شـوق را
در خاک بسته‌اند

آشفته زلـف سنبـل ، افتاده نسترن
لِادن شکسته ، یاس به‌گل خفته درچمن
گُلها ، شکوفه‌ها همه بـر خاک ریختـه
چون آرزوی من

مادر که مُرد ، سوخت بهـار جوانیم
خندیـد بـرق رنج بـه‌بی‌آشیانیم
هرجا گُلـی به‌خاک افتد یاد می‌کنم
از زندگانیم

حق شناسی

(قاسم رسا)

مکن پرورده‌ی خود را فراموش پسر، ای میوه‌ی بستان مادر
تو چون گُل با هزاران نعمت وناز شدی پرورده در دامان مادر
محبت کُن که جز شیر محبّت ننوشیدی تو از پستان مادر
فروریزد چو بیند دردمندت سرشک از دیده‌ی گریان مادر
گُل رویت چو بیند نقش بندد تبسّم بر لب خندان مادر
مکن آرزده هرگز خاطرش را که آمد (لاتَقُل) در شان مادر
زمهر مادری بشنو که پایان ندارد مِهر بی‌پایان مادر
فروشد گر سر خاری ترا پای برآید از جگر افغان مادر
ترا هردَم چو جان گیرد درآغوش که شیرین‌تر تویی از جان مادر
زنامش آفرینش یافت عنوان چه عنوانی به از عنوان مادر
دلش با مِهر تو بسته‌است پیمان مبادا بشکنی پیمان مادر
سپاس و احترام و حق‌شناسی (رسا) شکرانه‌ی احسان مادر

افتخار به نَسَب

(وصفی کرمانی)

مردمان را به‌چشم وقت نگر
وز خیال پریر و دی بگذر
چند گویی فلان چنانش مام
چند گویی فلان چنانش، پدر
ناف آهو نخست خون بوده‌است
سنگ بوده‌است، زابتدا گوهر
کهتران مِهتران شوند به‌عمر
کس نزاده‌است مِهتر از مادر

اولین رهنما
(ابراهیم صفایی)

چیست دانی وظیفه‌ی مادر
جانفشانی برای فرزندان
مادران در زمانه می‌باشند
اولین رهنمای فرزندان
دست مادر بود که می‌سازد
پایه‌ی ارتقای فرزندان
مادر خوب هیچ غافل نیست
زانچه باشد سزای فرزندان
نیست در قلب پاک مادرها
غیر مِهر و وفای فرزندان
مادر است آن‌کسی که‌می‌سوزد
همچو شمعی به‌پای فرزندان
ور شود مادری اسیر هوس
غافل از ماجرای فرزندان
اوست مسئول هرچه پیش‌آید
از گناه و خطای فرزندان
می‌کُند مادر وظیفه‌شناس
هستی خود فدای فرزندان

یاد تو...

(امیر خسروانی)

ای روی تو مِهر انور من
وی مِهر تو نقش گوهر من
ای لطف تو آب زندگانی
وی خاک ره تو افسر من
ای یاد تو نقش عالم جان
وی نام تو زیب و زیور من
روزی که زبون و زار بودم
بودی تو یگانه یاور من
در ورطه‌ی سخت زندگانی
افکار تو بود رهبر من
ای آنکه زجان تو رسرشتند
هستی مرا و گوهر من
پیوسته چو مِهر می‌درخشد
تصویر تو دربرابر من
دانی زچه‌ات همی پرستم
ای سایه‌ی‌لطف داور من؟
زیرا که تویی، تو، جان مادر
یکتای زمانه، مادر من
پرورده‌ی تست خسروانی
ای گُلبن مِهرپرور من

دل شکسته

(ناشناس)

ما را نه دل زداغ تو تنها شکسته است
هرجا دلیست همچو دل ما شکسته است
بعد از تو گر قدم بسر گُل نهاده‌ایم
خار مصیبتی‌است که درپا شکسته است
(مادر) نماند بی‌تو نشاطی به‌بزم اُنس
پیمانه سرنگون شده مینا شکسته است
ساقی شکسته ساغر و مطرب شکسته چنگ
(این کاسه‌کوزه برسر دنیا شکسته است)
با آنهمه خزف که به‌بازار زندگی‌است
سنگ حوادث این دُرّ یکتا شکسته است

هرگز نمیر مادر

(یک ترانه‌ی ژاپنی)

به‌ستاره‌ها نگاه کُن
که شب را شکسته‌اند
بی‌تو شب من، شبی بی‌ستاره است!
آفتاب را ببین
که غول تاریکی ازمقابلش می‌گریزد
بی‌تو روز من آفتاب ندارد
چمنزار رابنگر، با لاله
و جویبار کوچکی که زمزمه‌کنان روان است
بی‌تو دنیای من از چمن و لاله و زمزمه خالیست
بی‌تو من، هیچم، نیستم
اگر می‌خواهی من بمانم، اگر می‌خواهی نمیرم
هرگز نمیر مادر!

لای‌لای مادر

(آذرمیدُخت یزدی)

ای دور کودکی شب دیگر طلوع کُن
احساس پاک کودکی من به‌من نمای
آهسته‌ام ببند دوچشمان خسته را
ای‌خواب نرم‌نرم، مرا نیز دررُبای
وی مادر عزیز چو شبهای طفلیم
زآواز دلنواز، مرا گوی. لای‌لای

ازعمرمن سه سال

(ناظرزاده کرمانی)

از عمر من سه‌سال به‌غربت‌گذشت‌ونیست
جز اشک و آه شخص دگر یار و یاورم
یکشب پدر به‌خواب من آید زراه لطف
مادر شبی زمِهر به‌زانو نهد سرم
مادر به‌گریه گویدم ای بی‌وفا پسر
این سخت‌جانی از تو کجا بود باورم
رفتی و رفت روشنی از دیدگان من
شد سالها که در غم هجر تو مضطرم
فرزند جان جدا مشو از من که بیش‌ازین
دیگر نه بر تحمّل هجر تو قادرم
زین سرزنش زدست رود اختیار من
بر جان فتد شراره‌ی شرم و تأثّرم
ناگه زخواب برجَهَم و بینم آن‌زمان
تاریکی و سکوت گرفته‌است دربرم

مادران فردا

(مسرور اصفهانی)

دختران مِهر عالم‌آرایند
مادر مردمان فردایند
مادر قوم ، باهنر باید
تا که فرزند باهنر زاید
چشم امید از آن سرای ببند
که در او نیست دُخت دانشمند

آغوش مادر

(جواهری وَجدی)

ای مادر مهربانتر از جانم — ای دل به‌وفای تو گروگانم
با عاطفت توپنجه‌ی تقدیر — از روز نخست بست پیمانم
تا صبح دوچشم دردمند تو — یک‌لحظه نخفت وشد نگهبانم
دامان تو بود پرورشگاهم — آغوش تو بود کودکستانم
با نام مقدّس تو شد آغاز — برنامه‌ی دفتر دبستانم
از مریمی تو و عفاف تست — گر همچو مسیح پاک‌دامانم
من کیش محبّت تو بگزیدم — کافر خوانند یا مسلمانم
گر هیبت تو مرا دهد رُخصت — در معرکه‌ها چو شیر غُرّانم
گر پَست کُنی تو، کمتر ازمورم — ور قدر نهی تو، چون سلیمانم
افسوس که مانده است دوراز تو — در مرحله‌ی کمال، نُقصانم
با اینهمه از نسیم مِهر تست — در باغ جهان اگر شکوفانم
از گوهر طبع شعرپروردت — مشحون به‌جواهراست دیوانم

درسوك مادر

(جهانگیر جلیلی)

ای عهد طفولیت من باز، تو بازآی
ای دوره‌ی عیش‌وطرب وناز، تو بازآی
ای مادر غمدیده سر از خاک بدر کن
بر چهره‌ی پرچین من از مهر نظر کن
ای فکر پریشان، دگر از خاطر من رو
ای چشم پُر از اشک تو درخواب فروشو
مادر تو که دانی زغمت در تب‌وتابم
لالایی دیرینه بگو: تا که بخوابم

یک برگ سپید

(بیژن ترقّی)

در دفتر اشعار من و زندگی من — یک‌صفحه‌ی‌ننوشته و یک برگ‌سپید ست
این صفحه‌ی‌ننوشته که شعری نسروده ست — آنقدر بگویم که مرا نور امیدست

نقّاش خیالم که به‌تصویر گریها — افسونی و جادوگرِ قهّار غریبی ست
هرنقش که‌از پنجه‌ی اندیشه فروریخت — چون تابش الماس‌دل ودیده‌فریبی ست

یک‌عمر براین‌صفحه‌ی ننوشته نظردوخت — یک‌عمر بر آن چهره‌ی پاکیزه نظر کرد
هر طرح که آموخته با رنگ بیامیخت — هر تجربه اندوخته، درخاطرش آورد

یک سایه زحاشیه‌ی کمرنگ قرنفُل — با نیش قلم‌موی خود آهسته جدا کرد
تا رسم کند چهره‌ی مهتابی او را — رنگی زگُل مریمی و یاس سوا کرد

نقّاش خیالم که جوانیست به‌رخ پیر — با سرو حدیث قدِ دلجوی تومی‌خواند
تا آنکه کشد گونه‌ی معصوم تو مادر — دربین گُل زرد و گُل سرخ فرو ماند

این قصّه وافسانه‌ی‌آن برگ‌سپید ست — کز یاد تو مانده‌است مرا اوّل دفتر
از پاکی و صافی به‌رخ خوب تو ماند — بپذیر زفرزند خود این هدیه، تو مادر

ای دریغا مادر من!

(جمشید امیر بختیار)

شد زسر تاج سر من، رفت ازکف مادر من
شد تبه از جور گردون آسمانی‌گوهر من

داشتم بر سر زفرّ مام، دیهیمی مُکلّل
تندبادی آمد و بربود از سر افسر من

خنده‌زد چون‌صبح و خم شد قامت آن‌گُلبنی کو
بود عمری‌سایه‌ی‌مِهر و وفایش بر سر من

بر سپهر هستی من کوکبی تابنده بودی
با اُفول خویشتن کردی نگونسار اختر من

نگذرد بر من شبی کز هجرت ای‌مادر نگردد
زاشک، تر بالین وازخونابه‌ی دل بستر من

آنچنان داغ تو آتش زد به‌جانم کز شرارش
رفت برباد فنا و نیستی خاکستر من

داشتم عیشی مُهنّا درکنار مام و اکنون
از شرنگ تلخکامی شد، لبالب ساغر من

چون شوم زی بسترت بینم بود جای تو خالی
مرگت ای‌مادر بجان تو نیاید باور من

تا تو بودی، بود پشتیبان من البرز و اکنون
نیست گویی غیر کاهی پشتبان پیکر من

کرده بودم من گناهی کاین‌چنین برتافتی رُخ
ناگهان دامن فراچیدی و رفتی ازبَرِ من

رفت ازکف مادر من ، شد زسر تاج سر من
ای‌دریغا مادر من ، ای‌دریغا مادر من

ای انیس و مونس شب‌های تار من کجایی
ای فروغ دیدگان ، وی غمگسار من کجایی

دیده‌گریان‌است‌ودل‌خونبارومن‌رنجور، مادر
ای گرامی مادر ای دلبند یار من کجایی

یار من دمساز من همراز من بودی و رفتی
رحم بر تنهاییم کُن ، یار غار من کجایی

یادگار من پس از مرگ پدر شبها تو بودی
ای گرانسنگ ای خجسته یادگار من کجایی

نازنینا درجهان دار و ندار من تو بودی
ای بزیر آسمان دار و ندار من کجایی

روزگاری داشتم روشن زفرّ طلعت تو
ای که کردی تیره چون شب روزگار من کجایی

خسته‌ام، افسرده‌ام، آشفته‌حالم، دردمندم
ای طبیب روح ای بیماردار من کجایی

چند َمه زین پیشتر بودم درختی سایه‌گُستر
تا ببینی‌شاخه‌ی‌بی‌برگ و بار من کجایی

مایه‌ی سرگرمی‌و دلداریم شبها تو بودی
ای هزار نغمه‌گوی شاخسار من کجایی

رفت ازکف مادر من ، شد زسر تاج سر من
ای‌دریغا مادر من ، ای‌دریغا مادر من

ای گرامی‌تر زجان ، آرام جان من تو بودی
مادر دلجوی و یار مهربان من تو بودی

تنگ شد بر من زمین ای‌آسمانی جلوه ، بی‌تو
چون زمین من تو بودی آسمان من تو بودی

جان خود خواندم تورا از این حکایت شرمسارم
قصه‌ی جان ازچه‌رو گفتم جهان من تو بودی

در تَموز صبر و طاقت سوز آلام و مصائب
سالها ای شاخ رحمت سایبان من تو بودی

آنکه داغ مرگ مام ازپا درافکندش مَنَستم
آنکه مرگش می نگنجد در گمان من تو بودی

درجوار دختر موسی‌بن‌جعفر شادمان زی
ای که عمری شادی روح و روان من تو بودی

من بر آن بودم که عمری میزبان من تو باشی
پرده یکسو رفت و دیدم میهمان من تو بودی

بارها همچون نفس رفتی و چون جان بازگشتی
دیر کردی این سفر بازآ ، که جان من تو بودی

آز ، را نفرین که رفتم درپی پیدایش کان
وای بر من گوهر تابان کان من تو بودی

تا اَبد (جمشید) درسوگ تو گریان است زیراک
افتخار و آبروی دودمان من تو بودی

رفت ازکف مادر من ، شد زسر تاج سر من
ای‌دریغا مادر من ، ای‌دریغا مادر من

خلوتخانەی اندیشه

(یاور همدانی)

سپیدەدَم کە از تیغ فَلق، خون
بەدامان اُفق، خورشید ریزد
بەروی پرنیانی پردەی صبح
سیاهی در سپیدیها گُریزد

سر از خواب گران برگیرم آرام
کە تن درچشمەی خورشید شویم
کە در گلگشت سرسبز طبیعت
گُل آزادی و امّید بویم

زخلوتخانەی اندیشە یکرە
بەبام زندگی پرواز گیرم
بەرویایی بهشت آرزو رنگ
زسر دور جوانی بازگیرم

بەبال عشق، زیر پا گذارم
همە هفت آسمان نامُرادی
بکوبم چلچراغ آرزو را
بەطاق نُە رواق شوق و شادی

بەایوان بلند کهکشانها
بهشتی محفلی سازم خدایی
برافروزم چراغی کز فروغش
شود چون روز... عرش کبریایی

بەصدر بزم، ای جان گرانقدر
ترا چون زهرەی (زهرا) نشانم
بیا مادر! امید من، کە یکسر
بەپایت گُوهر هستی فشانم

تو، هرگز برنمیگیری دل از من
نخواهی دست از جان وجهان شُست
نە، هرگز، تو نمیمیری.. تو مادر!
کە هستی، جاودان از هستی تست

سپیدەدَم کە از دامان آفاق
چکد از چشم شب اشک ستارە
سر از خواب گران برگیرم آرام
بەدامان تو آویزم دوبارە

حسرت ...

(نادر نادرپور)

گونه شب شسته بود از گریه‌ی مهتاب
بسترم بی‌موج ، چون مرداب
می‌رمید از دیدگانم خواب .
می‌گشودم پلکهای بسته را ازچشم :
می‌شمردم تیرهای سقف را با چشم :
بار اول طاق می‌شد ، بار دوم جفت
خواب ، گویی چون پرستوها
درمیان تیرها می‌خفت ،

ناگهان گهواره‌ی بی‌جنبش شب را ،
دست گرم نغمه‌ای جنباند !
این زن همسایه‌ی من بود .
کز کنار بستر طفلش ،
لای‌لایی آشنا می‌خواند .
آن‌چه می‌خواند آواز دل من بود .
درنهادم آتش اندوه روشن بود .

کاشکی من نیز طفلی داشتم ، چون او
تا کنارش تا سحر بیدار می‌ماندم
کاشکی درخلوت شبهای مهتابی .
برسر بالین او آواز می‌خواندم .

کم‌کم از افسون آن آواز
چشم طفلم ، جرعه‌ای از خواب نوشید :
وز شکاف پلکهای من
جویبار اشک می‌جوشید
کودکم درخواب می‌خندید :
از تبسمهای او مهتاب می‌خندید ،
بوسه‌ها از گونه‌هایش می‌ربودم من
زیرلب ، گریان و خندان می‌سرودم من
(چون هوا را ، بازی دست تو بشکافد ،
خیره در رگهای آبی‌رنگ بازوی تو می‌گردم)
ناگهان در ، چون دهانی گرام وا می‌شد
مادرش از دور با من همصدا می‌شد :
ـ (از تنت چون بوی شیر تازه برخیزد
مست از بوی تو می‌گردم .)

بسترم بیگانه بود ازخواب
چینی شب ، می‌درخشید از لعاب نیلی مهتاب
مادری گهواره می‌جنباند ،
لای‌لایی آشنا می‌خواند :
ـ(ماه در آیینه‌ی چشم تو می‌سوزد .
همچو شمعی شعله‌ور در شیشه‌ی فانوس
ناله‌ای از سینه‌ام برخاست :
ـ(کودک من نیستی ، افسوس) .

پیتر سالکودلو

(نویسنده رومانی ـ ترجمه از :کارو)

مادر است...

چنگیزی پیدا می‌شود
هیتلری... و هیتلرها...
و اینها در فواصل قرنها
به‌شیون شبگیر، تبدیل می‌کنند:
طنین دلپذیر سرودها را...

و بجای سنگریزه‌های ازیادرفته
با قلب میلیونها انسان بیگناه
آشنا می‌کنند:
بستر بخون‌طپیده‌ی رودها را...
اما اینها نه دلیل بر آنست که
بنای آفرینش برپایه‌ی محبت نیست...
بنای آفرینش، برپایه‌ی محبت است.
و درتجلّی این حقیقت
مادرها، بیداد می‌کنند...
... و این داستان یک مادر است
داستان یک سگ، که مادر است...
سگی که توله‌هایش را گُم کرده...

تویی ..

(پرتو بیضایی)

زنده‌ی عشق توام ، عمرم تویی ، جانم تویی
جز توام در دل نگنجد ، دین و ایمانم تویی
در دل عاشق فروغ مِهر و مه را بار نیست
ماه تابانم تویی ، مِهر درخشانم تویی
رو به‌هر سو می‌کنم روی تو می‌آید به‌چشم
رُخ زمن پنهان مکن ، پیدا و پنهانم تویی
چرخ اگر بر بی‌سروسامانیم خندد چه‌باک
سر زچرخم برتر است اکنونکه سامانم تویی
مرهم زخم درونم جز شکرخند تو نیست
دردم از این بیشتر بادا ، که درمانم تویی
ای بهار حُسن ، بی‌رویت چه‌حاصل ازبهار؟
بوی گُل ، لطف چمن ، سیر گلستانم تویی
دوش (پرتو) گفتمش عنوان من پیش توچیست ؟
گفت آنکو می‌شود روزی به‌قربانم ، تویی

پاس مادر

(نصرت‌اللّه کاسمی)

زمادر نزاید بجز لطف و مِهر
که خود نخل را جز رُطب بار نیست
چو در قهر او نیست آزار تو
میازار از او ، کاین سزاوار نیست
گر امروز او را نداری نگاه
به‌فردا خدایت نگهدار نیست

مام وطن

(ادیب پیشاوری)

منم پور ایران و بر مام خویش
مرا غیرت آید زاندازه بیش
به‌بیگانه نفروشم این مام را
کجا زشت و ننگین کُنم نام را
بر آن بوم و کشور بباید گریست
که بر کام بدخواه، بایست زیست
ترا خاک ایران همی مادر است
چو مادر به‌جان تو مِهرآور است
نگه کُن که پستان این مام پیر
چه مایه به‌کامت فرو ریخت شیر
ترا مِهر، وی بهره‌ی دین بود
پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این مِهر کم داریا
که خود را مسلمان نپنداریا

دل‌خوشی

(رعدی آذرخشی)

چسان دست بردارم از دامن غم
که جز ناله و آه یاور، ندارم
دل خوش کسی را که مادر ندارد
بگویند اگر هست، باور ندارم!
بر آن ناز شاید، که مادر نوازد
چه نازم نوازنده، مادر ندارم

این منم فرزند مسلول تو مادر

(کارو)

همره باد از نشیب و از فراز کوهساران
از سکوت شاخه‌های سرفراز بیشه‌زاران
از خروش نغمه‌سوز و ناله‌ساز آبشاران
از زمین از آسمان ، از ابر و مَه ، از باد و باران
از مزار بی‌کسی گمگشته در موج مزاران
می‌خراشد قلب صاحب‌مُرده‌ای را سوز و سازی
ساز نه ، دردی ، فغانی ، ناله‌ای ، اشک نیازی
مرغ حیران‌گشته‌ای در دامن شب می‌زند پر
می‌زند پَر بر در و دیوار ظلمت می‌زند سر
ناله می‌پیچد به‌دامان سکوت مرگ‌گُستر :
این منم فرزند مسلول تو . . . مادر بازکُن در
بازکُن در بازکُن . . . تا بینمت یکبار دیگر

چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم
آسمان قبر هزاران ناله کَنده بر جبینم . . .

تـار غم گُسترده پرده روی چشم نازنیـنم
خون شـده ازبسکه مالیـدم‌به‌دیده آستینم
کوه‌به‌کوه پیچیده دنبال تو فریاد حزینـم !
اشـک من در وادی آوارگـان آواره گشتـه
درد جانسـوز مـرا بیچارگیهـا چاره گشته
سینه‌ام ازدست این تک‌سرفه‌ها صدپاره گشته
بر سر شوریده جز مِهر تـو سودایی نـدارم
غیر آغوش تو دیگـر درجهان جایی ندارم
بازکُن مادر ببین . . . از باده‌ی خون مستم آخـر !
خشک شد یخ بست بر دامان حلقه دستم آخـر !

آخر ای مادر، زمانی من جوانی شاد بـودم
سربسر دنیا اگر غم بود مـن فریاد بـودم
هرچه دل می‌خواست در انجام آن آزاد بودم
صید من بودند مَهرویان و من صیّاد بـودم
بهر صدها دختر (شیرین) صفت (فرهاد) بودم
درد سینه آتشم زد اشک تر شـد پیکر مـن
لاله‌گون شد سربسر از خون سینه بستر مـن
خاک گور زندگی شد ، دربـدر خاکستر مـن
پاره شد درچنگ سرفه پَرده درپرده گلویـم
وه! چه‌دانی سِل چها کرده‌است بامن، من چه‌گویم ؟

هم‌نفس بـا مرگـم و دنیـا مـرا ازیـاد بـرده
ناله‌ای هستـم کنون درچنگ یـک فریاد مُـرده

این‌زمان دیگر برای هرکسی مردی عجیبـم
زآستان دوستان مطـرود و در هرجا غریبـم
غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم !
زیورم پُشت خمیده ، گونه‌های گود ، زیبـم

نالهٔ محزون حبیبم ، لخته‌های خون ، طبیبم
کُشته شد تاریک شد نابود شد روز جوانم
ناله شد افسوس شد فریاد ماتم سوز جانم
داستانها دارد از بیداد سِل، سوزِ نهانم . . . !
خواهی ار جویا شوی از این دل غمدیده‌ی من
بین چسان خون می‌چکد ازدامنش بر دیده‌ی من
وه ! زبانم لال،این خونِ دلِ افسرده‌حالم
گر که شیر توست مادر . . . بیگناهم کنُ حلالم

آسمان ! . . . ای آسمان . . . مَشکن چنین بال و پَرم را
بال و پَر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را !
بسکه بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را . . .
باری امشب فرصتی دِه تا ببینم مادرم را . . .
سر به بالینش نَهم گویم کلام آخرم را
گویمش مادر! چه سنگین بود این باری که بُردم
خون چرا، قی می‌کنم مادر؟ مگر خون کِه خوردم؟
سرفه‌ها تک‌سرفه‌ها قلبم تَبَه شد مرد مُردم !
بس کنید آخر خدا را جان من برلب رسیده
آفتاب عمر رفته روز رفته شب رسیده . . .
زیر آن سنگ سیه گُسترده مادر رختخوابم
سرفه‌ها، محض خدا،خاموش می‌خواهم بخوابم

عشقها ای خاطرات . . . ای آرزوهای جوانی !
اشکها ! فریادها . . . ای نغمه‌های زندگانی !
سوزها . . . افسانه‌ها . . . ای ناله‌های آسمانی !
دستتان را می‌فشارم با دو دست استخوانی . . .
آخر . . . امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی
هرچه کردم یا نکردم هرچه بودم در گذشته

گرچه بود از تار دل تار دل از پودم گسُسته
عذر می‌خواهم کنون و با تنی درهم‌شکسته
می‌خزم با سینه تا دامان یارم را بگیرم
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم . . .

تا لباس عقد خود پیچد به‌دور پیکر من
تا نبیند بی‌کفن فرزند خود را مادر من !

پرسه می‌زد سرگران بر دیدگان تار خوابش
تا سحر نالید و خون قی کرد توی رختخوابش
تشنه‌لب فریاد زد شاید کسی گوید جوابش
قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش
ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش
بسترش دریای خونی خفته موج و ته نشسته
دستهایش چون دو پاروی کج و درهم‌شکسته
پیکر خونین او چون زورقی پاروشکسته
می‌خورد پارو به‌آب و می‌رود قایق به‌ساحل
تا رساند لاشه‌ی مسلول بیکس را به‌منزل
آخرین فریاد او از دامن او می‌کشد پَر :

این منم فرزند مسلول تو مادر بازکُن در
بازکُن ازپا فتادم : آخ مادر. . . آخ
ما. . . د. . . ر. . .

لالای فرزندم

(هەژار شاعر کرد)

از کُردی بفارسی برگردانده شده.

فرزندم ! روشنی مردمک چشمم
بند جگر و قلبم ، نیروی تن و جانم
ریحان خوش‌بو ، گُل سوری‌ام
آب پا شنده‌برغلغل و جوش دل گرمم
استخوان جناغ گردنم ، رگ زندگی‌ام
شهد من ، قند من ، نُقل و نباتم
خوابت نوشین باد ، به‌خواب درنگ است
تا خروسِ پگاهی خاموش است

ها لالای فرزندم لالای
امشب به‌من ترّحمی نمی‌کُنی ، دلت برایم نمی‌سوزد

ازگریه بس کُن فرزند باهوش و زیبایم
از قهر گاهواره گریانی ، می‌دانم
گویی : چرا زندانی‌ام؟ چرا دستم بسته‌است؟
از این بند و زندان تنم خسته‌است
به‌جز درمیان کُردها (دسرازه) (۱) نیست
این بستن و قفل و بند ازبرای چیست؟
فرزندم فکرم ازفکر تو بیشتر است
گهواره و دسرازه داشته باشی ، بهتر است
ها لالای فرزندم لالای
گوش کُن می‌گویم به‌تو چرا چنین است :
دُرست است که تو نواده‌ی شیر ژیانی
از نژاد پاک کُردی
اما از آنجا که امروز کُرد بی‌کس است
قسمتش از دنیا کُنده و زندان است
از این ترا می‌پیچم که بدان خو بگیری
نکند تا من زنده‌ام در زندان بمیری
از سیه‌بختی تو تاب و توانی برایم نمانده‌ست
تنها آرزو دارم که مرگت را نبینم
ها لالای فرزندم لای‌لای
هزار محکم‌کاری برای آینده دارم
عمر درازی را صرف تو می‌کُنم
صد تلخی و شوری را در راه تو می‌چشم
نهال قَدَت را با اشک چشم
شب‌ها و نیمه‌های شب آبیاری و شاداب می‌سازم

---

(۱) دسرازه: بافتهٔ پشمی رنگارنگ بطول دومتر که دست‌وپای بچه را در گهواره به‌آن می‌بندند تا بچه تکان نخورد.

صد مزار نیکان و پیران را طواف می‌کنم
که در زیر سایه‌ات بیاسایم
همین‌که به‌مرحله‌ی رشد رسیدی دشمن ستمکار
تیشه به‌ریشه‌ات می‌زند و به‌من رحم نمی‌کند
ها لالای فرزندم لالای
آه ــ خاکم به‌سر، رنجم را باد می‌برد
(په‌شیو) (۱) خوشت می‌آید که اسیر نمانی؟
آزادی نشانت دهم و پی‌اش را بگیری؟
قلم دردست گیر و دانش بیاموز
شب و روز از دانش‌اندوزی نیاسای
آنگاه با برادرت همراه
فریاد گرفتن حقوق ازدست‌رفته را سردهید
دست به‌دست هم دهید با رای و تدبیر
یکی قلم‌زن و آن دیگری شمشیرزن
ها لالای فرزندم لالای
شمشیر نیز جوهرش از قلم است
یکی نامه را از داد و فریاد سیاه کند
یکی زمین را از خون بدکاران سرخ‌رنگ سازد
یکی خاک برسر پاشَد و لُابه سردهد
یکی گِل و خاک بر لاشه‌ی دشمن پاشَد
این تکان‌دادن دست‌وپا و به‌تکاپو افتادنت
که پیش من می‌کنی و می‌خواهی بند از دست و گردن واکنی
این کوشش و تقلّا برای آینده‌ات خوب است
جوجه‌ام به‌فکر خود باش که (باشه) (۲) بی‌رحم است

(۱) په‌شیو: اسم پسر است و معنی آشفته‌حال را می‌دهد. ←

ها لالای فرزندم لالای

دست دردست باشد پیروزی از خداست

فرزندم ! میهن چشم‌براه توست
مادرمان امید آینده به‌تو دارد
اندامت را که چون مینای بی‌گَرد ،
پاکیزه نگه‌می‌دارم و صد درد و رنج می‌کِشم ،
برای این است که پاداشم را بدهی :
آن را مانند پسران شجاع در راه میهن درخون و خونابه بغلتانی
فرزندم ! بگذار برایت بگویم که سر ، فایده‌اش چیست :
برای سنگ گُدار ، راه آزادی است

ها لالای فرزندم لالای

میهن برای تو دست به‌دعا دارد

فرزندم ! ناموس خودت را چون بعضی از خویشان
نکند با پول بفروشی ، دست به‌دامانتم
شرف،گوهری‌است که هیچ عوض ندارد
بی‌آبرو ، روسیاه هردو جهان است
مرد آن است که در راه آب و خاکش
جان ازدست بدهد و نام نیک از او بماند
نشنیده‌ای گفتار آن دانشمند را :
مردانه مردن ، نه بی‌شرف زندگی‌کردن

ها لالای فرزندم لالای

دانش اندوز ، که هیچ ازدست نادان برنمی‌آید.

سال ۱۳۲۳

---

(۲) باشه : پرنده‌ایست شبیه قرقی که پرندگان کوچکتر را شکار می‌کند .

برای مادرم

(غلامرضا صدیق)

باور نمی‌کردم که روزی پیش آید
کز مادر آن آرام جانم دور باشم
در کُنج غربت بگذرانم عمر خود را
افسرده و دل‌مرده و مهجور باشم

باور نمی‌کردم که روزی، روزگاری
افتد میان ما دوتن، اینسان جدایی
شب تا سحر با یاد او بیدار مانم
یاد آورم از روزگار آشنایی

باور نمی‌کردم که روزی دست تقدیر
دربین ما حایل کُند فرسنگها راه
ای‌آسمان! ای‌ماه! ای‌خورشید! ای‌چرخ!
من درکجا افتاده‌ام، او درکجا؟ آه!

هر صبحدم با تابش خورشید از کوه
از خواب نازم نازنین بیدار می‌کرد
تا من به‌شادی بگذرانم روز خود را
چون آفتاب از صبح تا شب، کار می‌کرد

مادر، اگر دستم‌به‌دامانت رسد باز
می‌بوسم آن دامان پاک نازنین را
با اشک می‌شویَم، غبار غم زچهرت
وز شوق می‌سایم به‌درگاهت جبین را

مادر اگر فرزند خود را دوست داری
هر نیمه‌شب رو سوی درگاه خدا کُن
با آن خلوص نیّت اندر کُنج خلوت
بنشین برای بازگشت او دعا کُن

نامه‌یی به مادر

(قاسم خاتمی)

مادر ای مادرغمخواره‌ی من　　سرپناه دل آواره‌ی من
دامنت ابر محبّت‌بارم　　نگهت عاطفه‌ی سرشارم
دیدنت روشنی چشمانم　　هستیت هستی جسم و جانم
هر سر موی سپیدت بندی　　به‌جهان جان مرا پیوندی
غم که همراه من ازبطن‌تو زاد　　تکیه بر بازوی پُرمهر تو داد
چنگ و ناخن به‌سر و رویت زد　　چین به‌رخساره‌ی دلجویت زد
دست در گیسوی شبرنگت بُرد　　تا از آن رنگ‌شبق پاک سِتُرد
از دوچشمی که زمژگان سیاه　　ناز می‌ریخت به‌هر نیم نگاه
هوس‌انگیزتر از صبح بهار　　عطش‌آلودتر از مست خمار
گاه همچون فلق صبحگهان　　که در او نیم‌امیدیست نهان
گاه چون پهنه‌ی دریای کبود　　یا دل عاشق و دنیای خلود
گاه چون‌شب که ملال انگیزد　　اختر از دیده‌ی عاشق ریزد
گاه چون روزنی ازبام سپهر　　که به‌دل‌تابد از آن پرتو مِهر
دستی آورد و طرب بازگرفت　　ابر شد تیرگی آغاز گرفت
نه دگر لاله‌ی برکف جامی　　نه دگر نرگس مست از کامی
گُلی افسرده کنار جویی　　ریخت درپای خزان هرسویی

مادر! آن‌روز که کودک بودم		جان آرام ترا فرسودم
لحظه‌یی دیده بهم ننهادی		به‌من از شیره‌ی جان، جان دادی
تا درآورده‌یی از آب و گِلم		از تو، از روی تو، مادر خجلم
کاین (من) از تربیت مِهر تو بود		وز مَنَت جز غم و زحمت نفزود
گر نباشد به‌سفر دوری تو		غُصّه‌ی پیری و رنجوری تو
تیز و پّران و شتابان چون تیر		سر گذارم به‌بیابان و کویر
چنگ در دامن زیبای خیال		سرکنم زمزمه‌یی از سر حال
بگذرند ازنظرم همچوشهاب		کوهها سر زده بر اوج سحاب
هرکجا تندی شیب ماهور		سایه‌باران شده درخلوت دور
گاه باریده بر او از در و بام		نغمه‌ی شادی و پیروزی و کام
گاه پابسته و دشمن بر در		خاک ناکامی و ماتم بر سر
یا سر پیچی اگر سنگی چند		بنظر می‌رسد از کوه بلند
پوشش‌زهره‌ی شیران‌بوده ست		سنگر رزم دلیران بوده ست

ای‌بسا تیر جگرخای هلاک		خون گرم دلشان ریخت به‌خاک
تپش بازپسین دلشان		درد آغشته به‌آب وگِل‌شان
کز پس ما که برافشاند دست؟		که شود شبپره‌ی شعله‌پرست؟
چه‌کس‌این آتش عشق افروزد؟		که در آتشکده‌ی دل سوزد؟
که گشاید به‌افق درها را؟		بنگرد روشنی فردا را
از غبار تنشان آکنده		جلوه‌گاه افق تابنده
گر ببویم در و دشت و هامون		ذرّه‌یی خاک نیابم بی‌خون
خون مردان ستمدیده‌ی پاک		که زبیداد چکیده‌ست به‌خاک
دستها بسته و دل پُرکینه		خَم شده گردنشان برسینه
دادشان بوده زبیداد بلند		پایشان سوده زبس مانده‌به‌بند
مویهاشان شده‌چون برف سپید		چشمشان‌خیره‌به‌خورشید امید
خون برافشانده به‌رخساره‌ی‌زرد		تا شود سرخ رُخ کشته‌ی مرد
دست در جامه‌ی شاهان نزده		ور زده جز به‌گریبان نزده

رو به‌هرسو که گذارم پا را
همه‌جا کشمکش هستی و مرگ
هرزمان سایه‌ی غولانی چند
هرکجا سلسله‌یی بافته شد
مار افسون زپس سنگ خزید
زَهر او بر دل اندیشه نشست
دستها یکسره از کار افتاد
غول و یاران پی فرصت به‌کمین
(نظم) افسون‌وفسونکاری‌چند
غولها یکسره درجوش‌وخروش
باد با قهقهه‌شان می‌آمیخت
که:(براین‌خانه‌اگرخانه‌خداست
برق تحمیق و فریبی برجست
مانده همچون شبح مرگ‌وعزا
سالها گُرده‌ی افسونشدگان
تا به‌پا گشته‌بدین هیبت‌وجاه
بندگان هرطرفی بند به‌پای
دست‌وپای همه در بند گران
پشت از خوردن شلاق سیاه
دسته‌یی بند به‌پا جان‌داده
خوب می‌بینمشان درکارند
قرنها چنگ به‌دیوار زنان
تا مگر روزنه‌یی باز کنند
ابرها را پی هم درگذرند
مرگشان جان دهد آزادی‌را

رنجها بینم و شادیها را
همه‌جا سرزدن و ریزش برگ
تافت بر پیکر انسانی چند
دَم نیرنگ بر آن تافته شد
پای اندیشه‌ی پوینده گَزید
سستی افتاد به‌پاو سر ودست
پایها پاک زرفتار افتاد
آرزوی دلشان (نظم نوین)
(نظم) زنجیروغُل‌ومُثله‌وبند
باقی‌افسون‌شده‌ومات‌وخموش
در سکوتی نگران می‌آویخت
سایه‌اش‌هیکل‌زیبنده‌ی‌ماست)
خنده‌یی برلب تاریخ نشست
(سایه)ی خانه خدا بر سر ما
بوده از هرطرفی سنگ گران
تا ثریا همه دیوار سیاه
پای دیوار کهن مانده به‌جای
آرزوی دلشان دادن جان
گُرده از داغ و جراحات تباه
دسته‌یی فکر نجات افتاده
درپی رخنه در این دیوارند
مشت بر سنگ گرانبار زنان
بزم صبحی پی شب ساز کنند
راه خورشید فروزان سپرند
رنجشان تازه کند شادی را

قرنها رفته در این روز سیاه   عمرها رفته در این‌حال تباه
پدر اندر پدر از درد به‌درد   پشت در پشت گرفتار نَبَرد
تا به‌دل لرزش احساسی هست   کِی‌توان داشت ازین کوشش دست؟
گر خزان سرکشد ازگوشه‌ی باغ   کِی دهد دست به‌گلبرگ فراغ
دل که از رنج کسان می‌لرزد   مِهر با جان جهان می‌ورزد
تا سحر وقت نمانده ست بسی   کوششی، هرقدمی، هرنفسی
کوششی، یا رسد آزادیِ جان   یا رَوَد جانِ گرفتار بر آن
سالها پیشتر از بودن ما   خون‌دل خوردن و فرسودن ما
ای‌بسا گوشه‌ی دیوار شکست   ای‌بسا، بنده زپا، بند گُسست
روشنی سرزده اندک به‌درون   چشمها محو تماشای بُرُون
خفتگان چشم زهم نگشوده   مژده‌ی فتح به‌لبها بوده
کز پس و پیش صداها برخاست   غولها بود روان از چپ و راست
ترس غولان برآشفته‌ی مست   داغ و شلّاق و غُل و بند به‌دست
باز رنگ از رُخشان پاک سترد   خنده‌ها برلبشان یخ زد و مُرد

باز می‌بینمشان دست به‌کار   کار پیرار و گرفتاری پار
رعدوبرق آید و طوفان خیزد   مرگ آغشته به‌باران خیزد
سنگ و آتش فکند ابر به‌خاک   افعی و مار شود هر خاشاک
سیل توفنده سرازیر شود   چرخ یکجا زِبَر و زیر شود
کارشان شخم و شیاریست که‌بود   رنج و مِحنَت به‌قراریست که‌بود
بسر حاصل بیحاصلشان   آن بکوبد سر این، وین سر آن
زیر خاکستر آرامش سرد   نرم می‌سوزدشان آتش درد
هرکجا آتشی افروخته ست   گر نسوزد تن خود سوخته ست

گونه‌ها سوخته ازگرمی روز   کام خشکیده، عطش رامش‌سوز

زانهمه رنج چه دارند به‌دست
پشت در پشت همه کاشته‌اند
تا دو قندیل فلک تابیده
شرط انصاف بجا آوردند
(شرط انصاف) گراین بود مباد
اگر این ماه پی محنت ماست
درپس ابر سیه پنهان باد
وگر از جنبش ابر و باد ست
باد در دامن ابر آویزد
وگر از تابش خورشید به‌خاک
همچنان جان فروزنده‌ی او

جز همان آبله‌های کف‌دست؟
دگران خورده و برداشته‌اند
باد و ابر آمده و باریده
توسری خورده و فرمان بُردند
ور ره و رسم بر این بود مباد
که بر ایوان فلک چهره‌نماست
پیکرش یخ‌زده و لرزان باد
که جهان‌را به‌گلو فریاد ست
ابر از او گریه‌کنان بگریزد
قرنها بوده گریبانها چاک
سوزد از آتش سوزنده‌ی او

چکنم ناله به‌آهنگ نشد
تا ندارم چکنم نغمه‌گری
وزمن‌این عقده که‌جان می‌کاهد
وینهمه درد گران تا به‌کران
همزبان دگری ساز کنیم
دست در دامن ساز آویزیم
کاینهمه درد که او می‌گوید
ناله‌اش‌نیست‌زدستی‌که‌براوست
قصه‌ی بزم بهم ریخته است
شور سرهای به‌خاک افتاده‌ست
عشق پرواز و غم بی‌بالیست
او چو مادر پس مُشتی رگ و پوست
دشمنان کاسه‌ی او می‌شکنند
یاد پیشینه‌ی بهروزی‌هاست

یعنی آهنگ دل تنگ نشد
با چنین بی‌کسی و دربدری
بی‌سخن روزنه‌یی می‌خواهد
با سخن‌گفتن، گفتن نتوان
تا بدو عقده‌ی دل باز کنیم
ناله با ناله‌ی ساز آمیزیم
بی‌سخن همنفسی می‌جوید
خاطراتیست که‌پیچیده دراوست
ناله‌ی با سخن آمیخته است
یاس‌مردان دل‌ازکف‌داده ست
حالت‌وَهْم و پریشان‌حالیست
رنجهامی‌برد ازدشمن‌ودوست
دوستان پنجه در او می‌فکنند
درد دوران سیه‌روزی‌هاست

دستگاه کهنی رفته به‌باد	یادی از رفته در او مانده به‌یاد
پرده‌هایی که به‌کین سوخته‌اند	بر تنش پرده‌ی نو دوخته‌اند
رنج احساس نهانست این ساز	زخم بیداد شَهانَست این ساز
دایم اندیشه‌یی ابهام‌آلود	پرده بر نغمه‌اش افکنده چو دود
پس هر پرده ازین رنج دراز	ناله‌یی مانده بجا بر دل ساز
مادر ! این ناله‌ی آرام و حزین	روزی افکنده درین خاک طنین
کم‌کم افسرده ، گلوگیر شده	دست‌وپا بسته به‌زنجیر شده
دیده‌یی غرش طوفانها را	وز پیش حالت بُستانها را ؟
هر دریغی که در این رهگذرست	پس هر پرده‌ی این ساز درست
مادر! این خاک مزار کهنست	گور ناکامی بس مرد و زن ست
بس جوانان که بر او گام زدند	پنجه در دامن احلام زدند
به‌فریبی دلشان خُرّم بود	وز دروغی رُخشان درهم بود
کاخ طفلانه دمی بیش نماند	مرغ شادی نفسی بیش نخواند
عاقبت تیشه‌ی بدبختی چند	در دل خاک سیه گوری کند
گوری انباشته همچون دگران	از دل سوخته ، چشم نگران
چون در او رفت کسی نیست که نیست	ور کسی ماند دَمی چند گریست
آتشی بود که خاکستر شد	دل گور سیَهَش بستر شد
خاطراتی که از او بود به‌یاد	سایه‌یی محو شد و رفت زِیاد
با همان اشک درخشنده که ریخت	یاد او و آنچه از او بود گریخت
رهگذر چون سر بازار نماند	سایه‌اش نیز به‌دیوار نماند
همه را با همه‌ی عشق و امید	خاک اینگونه درآغوش کشید
هرزمان باز دهن باز کند	تا که بلع دگر آغاز کند

بِه که امروز نساید پایم	دست بیداد نگیرد نایم
رو به‌هر سو که نهم دست به‌دست	مرد می را نگرم سرخوش و مست
سر کُنم نغمه‌ی آزادی را	سرکنم دوره‌ی ناشادی را

شعله برکَن که بر آن پَر سوزم
عشق بر شبپّرگان آموزم

کمک شعله‌ی جانسوز شوم
روشنی‌بخش شب‌افروز شوم

سوز من درهوس آتش نیست
جز پی روشنی وتابش نیست

دیری‌این شعله‌به‌جان خواسته‌ام
روغن عمر بر آن کاسته‌ام

کاین‌دروغ‌ارچه‌به‌رنگی‌دگرست
من بر آنم که دلاویزتر ست

تا نفس هست براین می‌کوشم
تا کجا مرگ کند خاموشم

با تن خاک هم‌آغوش شوم
در خیال تو فراموش شوم

درسوك مادر

(مستوره‌ی کردستانی)

زخمی از رفتن مادر به‌تن وجان دارم
خون دل ریختن ازدیده‌ی‌گریان دارم
از ستمهای فلک آه من آتشبار ست
زان تف آه ، کنون رخنه در ایمان دارم
بس‌فزوده‌ست غمم براَلَم‌این‌سفله‌سپهر
خاطر غمزده‌ی بی‌سر و سامان دارم
چکنم چاره‌چه‌سازم که من ازدست قضا
روزگاریست چنین روز پریشان دارم
دارم امید که با فاطمه محشور شود
آنکه این غم زِغمش بر دل بریان‌دارم
آری این چرخ فسونگرنه به‌کس‌کام‌دهد
همگی را مِی ناکامی ازین جام دهد

دختران امروز
مادران فردا

(استاد سعید نفیسی)

ای دخترکان ماه‌رخسار
وقتست اگر بهوش باشید
پند من بیدل دل‌افگار
بر دل بنیهد و گوش باشید
غافل نشوید موقع کار
گر نیش خورید و نوش باشید
ای پردگیان نغز دلدار
کوشید که پرده‌پوش باشید

تا آنکه شوید محرم راز

غره مَشَوید بر رُخ خوب
کان نیز چو گل بسی نپاید
جز خُلق نکوی و خوب ومطلوب
خوبان زمانه را نشاید
بینید زمانه را پرآشوب
وین ظلم و ستم که رخ نماید
جز سعی شما و صبر ایوب
از عهده‌ی هیچکس نیاید

که آرام کند زمانه را باز

ای دختـرکـان رأفت‌آمـوز
در دانش و مردمی بکوشیـد
در کینه چو برق خانمان‌سوز
با دشمن خود دمی بجوشید
بـر قامت دلبـر دل‌افـروز
جز جامه‌ی تربیـت نپوشید
تا کِی چو عجوزکان به‌هر روز
از جـور زمانـه می‌خروشید

کاین رنج نبودتـان ز آغاز

نگاه جانسوز

(رضا دستور)

به نُه‌سالگی، رفته بـودم زهشت
مـرا مـادر مهربـان درگذشت
چو هنگام جان‌دادنش دررسیـد
نگاهی به‌من کرد و آهـی کشیـد
نگـاهـی به‌حسـرت درآمیختـه
ز دل، آرزوهـا بـرون ریختـه
نگاهی چو سوز سحرگـاه شمـع
سراپا وجودش در آن گشته جمع

نگاهی ز اعماق جان تافته
فروغ از دم واپسین یافته
نگاهی که از جان پروبال داشت
هنوز آرزوها به‌دنبال داشت
نگاهی مشوق ز سودای من
که چون میشود حال فردای من
نگاهی که در خاطرم نقش بست
فزون رفت چهل سال و آن نقش هست
نگاهی که تا هست جان در تنم
کمندی‌ست افگنده در گردنم
نگاهی که با جانم آمیخته‌ست
چه شبها که اشک مرا ریخته‌ست
نگاهی به‌طبع من الهام‌بخش
به‌اوراق نظمم سرانجام‌بخش
ز تاب نگاهش من افروخته
نگاهش به‌من همچنان دوخته
سرشته‌ست مهرش در آب و گِلم
ز دیده برفت و نرفت از دلم

مادران خردمند

ابولقاسم حبیب‌الهی (نوید)

کودک هرآنچه دارد ازآغوش مادر ست
گر زشتخوی باشد وگر نیک‌محضر ست
خویی که ازنخست کسی را به‌سر نشست
او را هماره تا به‌دم مرگ بر سر ست
در دفتر معلم و آموزگار نیست
آن تربیت که زاده‌ی دامان مادر ست
رفتار مادر ازپی سرمشق کودکان
بهتر زِهَر کتاب و زِهَرگونه دفتر ست
خُرّم‌تنی ، که مادر دانایش ازنخست
زی شاهراه دولت و اقبال رهبر ست
خوشبخت آن ،که مادر دانا به‌روزوشب
چونان فرشته بر سر او سایه‌گُستر ست
زن چون عفیف باشد و دانا و نیک‌خوی
در تیرگیّ جهل،چو تابنده‌اختر ست
فرزند خوب مادر نادان نپرورد
این نکته نزد مردم دانا مقرّر ست
در دست مادران خردمند باهنر
خوشبختی و سعادت ابناء کشور ست

جان فدای مادر

(ابوالقاسم حالت

ای مادر عزیز، که جانها فدای تو
قربان مهربانی و لطف و صفای تو

هرگز نشد محبّت یاران و دوستان
همپایه‌ی محبت و مِهر و وفای تو

مهرت برون نمی‌رود از سینه‌ام که هست
این سینه خانه‌ی تو و این دل سرای تو

آن گوهر یگانه‌ی دریای خلقتی
کاندر جهان کسی نشناسد، بهای تو

مدح تو واجب است، ولی کیست آن کسی
کاید برون، زعهده‌ی مدح و ثنای تو

هر بهره‌ای که بُرده‌ام از حُسن تربیت
باشد زفیض کوشش بی‌منتهای تو

ای مادر عزیز، که جان داده‌ای مرا
سهل است اگرکه جان‌دهم اکنون برای‌تو

گر جان خویش هم زبرایت فدا کُنم
کاری بزرگ نیست، که باشد سزای تو

تنها همان تویی که چو برخیزی ازمیان
هرگز کس دگر ننشیند بجای تو

خشنودی تو مایه‌ی خوشبختی منست
زیرا بود، رضای خدا در رضای تو

گر بود اختیار جهانی به‌دست من
می‌ریختم تمام جهان را، به‌پای تو

مادر... (ابوتراب جَلی)

ای گرانمایه گوهری که نزاد		مام دهر از تو خوبتر مولود
تو هنوز از ورای پرده‌ی غیب		نرسیده به‌جلوه‌گاه شهود
یوسف‌آسا زتیره چاه عدم		ننهاده قدم به‌مصر وجود
که دل ازدست داد مهر و قرار
مادر از شوق تو زلیخاوار
تو چنین بودی وز بیم گزند		در طپش بود قلب مادر تو
که مبادا بهم زَنَد رنجی		راحت جسم نازپرور تو
گوهر افشاند از صدف چون دید		خطری در کمین گوهر تو
پی حفظ تو با تنی خسته
پا به‌ره می‌نهاد آهسته
بوم شوم اجل به‌گرد سرش		موقع زادن تو پَر می‌زد
شبح مرگ در نقاب سیاه		با سرانگشت خود به در می‌زد
بر رگِ جان آرزومندش		مُلک‌الموت نیشتر می‌زد
تا تو ای پاک‌گوهر محزون
آمدی پاک از صدف بیرون

پیش گهواره‌ی تو در دل شب — مشعلی زآه سینه می‌افروخت
گرچه پروانه‌وار پَر می‌زد — لیک چون شمع تا سحر می‌سوخت
او به‌هم اشک و آه می‌آمیخت — تا ترا خواب ناز می‌آموخت

بهر قوت توشیره‌ی جانش
جمع می‌شد به‌نوک پستانش

ایستادی به‌روی پا هرچند — سخت ناا‌ستوار پای تو بود
رو نهادی به‌راه و چون سایه — مادر از مِهر درقفای تو بود
تا نلغزی، به‌دست دست تو داشت — تا نیفتی زپا، عصای تو بود

چون تنت رنجه شد زبیماری
کردت از جان‌و دل پرستاری

سینه در راه پاسداری تو — پیش تیر بلا سپر می‌کرد
تا نریزد به‌گونه‌ات اشکی — دامن از آب دیده تَر می‌کرد
گر خراشی به‌پای تو می‌دید — می‌خروشید و ناله سر می‌کرد

سالها خون دل زدیده فشاند
تا نهالی چو تو به‌باغ نشاند

ای‌که در شام غم انیس تو بود — پرتو قلب روشن مادر
ای‌که چون گُل نصیب گشته ترا — رنگ و بویی زگلشن مادر
هان‌وهان جهد کُن که تا نکِشی — دست هرگز زدامن مادر

بنده‌ی‌خانه‌زاد مادر باش
هرکجایی به‌یاد مادر باش

مادر ...

(محمّد علی گویا)

امروز هم به‌روی تو برخواستم زخواب
ای مادر خجسته‌ی شب‌زنده‌دار من
ای آنکه از جوانی و شور و نشاط و شوق
یکسر کناره کردی و ماندی کنار من

با اشتیاق می‌شنود باز گوش جان
آهنگ گرم زمزمه‌ی لای‌لای تو
گویی که چون ترانه‌ی گرم فرشتگان
از عرش کردگار برآید صدای تو

آندم که راه رفتنم آموختی، مرا
گفتی که جز براه حقیقت قدم منه
دست مرا گرفتی و گفتی بهوش باش
بر دوش زیردست زبون بار غم منه

لبخند من برای تو هنگام درد و رنج
جانبخش‌تر ز بوسه‌ی صبح سپید بود
آغوش پُرمحبت گرمت برای من
شور و نشاط و شادی و عشق و امید بود

ازبیم آنکه روز مرا دست روزگار
روزی زغم سیاه نسازد چو موی تو
مویت سپید گشت سرانجام ای‌دریغ
دیدی نبود کودک تو جز عدوی تو

امید داشتی که چو قدّت کمان شود
چونان عصای دست ترا رهبری کنم
در آسمان تیره‌ی شبهای پیریت
چون اختران روشن بازیگری کنم

اما دریغ ، آنچه تو می‌خواستی نشد
من آنکه آرزوی توأش ساخت نیستم
من آنکه آرزوی توأش ساخت و بدان
سرمایه‌ی حیات ترا باخت نیستم

امروز آنکه باید شمع رَهَت شود
گم‌گشته در سیاهی شبهای تار خویش
امروز آنکه باید غم گیرد از دلت
پنهان شده درون غم بیشمار خویش

مادر! مرا ببخش، براه تو این‌زمان
سر می‌دهم اگر که سزاوار پای تست
حرف نخست را زتو آموختم نخست
هر شعر من برای تو ست و بنام تست

آه ... مادرم!

(فریدون مژده)

فرزند تیره‌بخت تو مادر بیاد تست
گو اینکه هرچه هست فراموش کرده ست
آن کس که شمع هستی خود را به دست خویش
فرداست بشنوی تو که خاموش کرده است
دردا که دور ماندی و اینک میان ما
گسترده است دامن بس دشت بیکران
بس کوه‌های پیر که بربسته راه من
درخواب سرد خویش فرو رفته جاودان
مادر کجاست دست تو ؟ دستی که سالها
چون جان ، مرا به سینه‌ی پُرمِهر می‌فشرد
آن دست پُرنوازش و لرزان که گاهِ درد
اشک مرا زدیده‌ی خونبار می‌سُترد

هـر گوهری که در صدف سینه داشتی
از دل برون کشیدی و درپا فشاندیم
در معبد دلی که بجز من کسی‌نداشت
همچون بُتی به‌تخت خدایی نشاندیم
دور از تو در جهنم تنهایی و سکوت
هرشب سرشک درد به‌خون شسته بالشم
یاد ترا که مونس تنهایی منست
در عالم خیال در آغوش می‌کشم
آوخ که نیستی تو و در این دیار دور
جز غم کسی نکوفت در خانه‌ی مرا
یک آشنا نبود که یک‌لحظه بشنود
فریاد روح عاصی دیوانه‌ی مرا
مادر! دریغ آنکه نتابید روی تو
چون آفتاب بر شب بی‌بامداد من
مادر! دریغ آنکه خروشد به‌خواب مرگ
در حسرتی سیاه، دل نامراد من
دور ازتو جان سپردم و افسوس همچنان
در سینه ماند حسرت دیدار دیگرم
اما بدان که در دَم مُردن هنوز هم
نام تو هست برلب من :آه . . . مادرم !

بر تُربت مادر

محمد ـ احمد پناهی
(پناهی سمنانی)

جدا زِ یاد تو در کار دیگرم مادر
چه بی‌وفا شده‌ام ، خاک بر سرم مادر

اگرچه تربت پاک ترا نبوسیدم
نگشت نقش تو ، دور از برابرم مادر

همیشه یاد رُخت ای گرامی جاوید
بود عزیزترین نقش خاطرم مادر

زمانه ازپس شش سال داغ مرگ ترا
دوباره کوفت به‌دل همچو نِشترم مادر

دریغ و درد که آسان زدست من رفتی
همین‌بس ـ ار گُنهم بود ، کیفرم مادر

بیاد آن‌همه‌ی رنجها که بر تو گذشت
هنوز خون چکد از دیده‌ی تَرم مادر
چه قصّه‌هاست مرا از فرشته‌خویی تو
یک از هزار نیارم که بشمرم مادر
فضیلت تو بشیب و فراز سرکِش عمر
مرا نمود ره و بود رهبرم مادر
عنایت تو در این قحطسال مِهر و وفا
رجاء و عافیت آورد بر درم مادر
کجا محبت مادر شود محبت کس
ازین لطیفه جدا نیست باورم مادر
به‌جستجوی وفایی که از تو دارم یاد
دل از تغابُن و حسرت کجا برم مادر
تو همچو مهر عنایت زدیده رفتی وغم
نبُرد سایه اندوه از سرم مادر
طراز چهره‌ام از محنت زمانه شکست
بیا ببین که چو نقش مصورم مادر
نبرد خواسته‌ای ره‌به میل من به مراد
نریخت دهر بجز غم به‌ساغرم مادر
مرا به‌عاطفتی گرم و خوش پناهی نیست
مگر که روی به سوی تو آورم مادر

آخرین دیدار

(رضا معصومی)

نیمروزی بود و من بیماروار
غرق در اندیشه و سودای کار
غرق در اوهام بی‌بنیاد خویش
کز درآمد ، آشنا یاری ، پریش
گفت : برخیز ای فرومانده به‌کار
مادرت افتاده اندر احتضار

***

می‌دویدم اشک‌ریزان وپریشان
من بدنبال و گزارشگر به‌پیش
تا رسیدم در کنار بسترش
دیدم آن رنجور و غمگین پیکرش
وه چه گویم ! خاک عالم برسرم
بستر مرگ است واینک مادرم !
چشمها بر آسمان بر دوخته
حاضران را جمله خرمن سوخته
با نگاهش زخمه بر دل می‌زند
سوز عشقش قلبم از جا می‌کند
هر شیار چهره دارد صد فغان
از جفای دهر و از جور زمان
احتضارش گرچه طاقت برده بود
دستها را در هوای من گشود

شوق دیدارم توانش داد و تاب
داد رنجیـده ، سلامم را جواب
گفت فرزندم : پریشانی چرا ؟
غم زجانت دور ، حیرانی چرا
ای درون سینه‌ی من گنـج تـو
چشـم من هرگز نبیند رنج تو
آنچه می بینی به‌هشیاریست این
نیستی درخواب وبیداریست این
این زمان بازیچه‌ی گردون شدم
یاد داری تاچه‌بودم ، چون شدم ؟
مرگ مـا را می‌برد زین‌کهنه دیر
عمر ما بر باد شد ، یادش بخیر
زندگی را گرچه سهل انگاشتم
با تـو امـا ، ماجراها داشتم
تا کـه گردد شاخ عمرت بارور
وه چه خونها رفت ما را از جگر !
گرچه سر تا پا میـان آتشم
لیک با یادت ازین آتش خوشم
من توام ، گرچه‌نباشم ، تو،منی
شام عمرم را ، تو شمـع روشنی

گفت و چشم مهربانش بسته شد
وآن بلور مِهر و غم ، بشکسته شد
جان پاکش زین جهان پست رفت
مادر محبوب من از دست رفت

نامه‌ای از بند (۱)

(علی موسوی گرمارودی)

شامگهان آن زمان که سر زند اختر
از افق آسمان ، به‌جانب خاور

خور ، به‌دگر سوی آسمان ، رود آرام
تن همه کاهیده ، رنگ روی مزعفر

راست چنان چون کسی که بی‌گنه افتد
در دل بند و شود تکیده و لاغر

یا چو یکی نیم برفروخته هیزم
کافکندش کس به‌آب و میردش آذر

شامگهان چون به‌دشت و کوه ، نماید
هرچه زخُرد و بزرگ ، تار و مکدر ،

---

۱ ــ در سال ۱۳۵۳ ، این شعر را در زندان ساواک ، در پاسخ نامه‌ی پدرم سرودم و چندین‌بار ، ماموران از ارسال آن به‌صورت شعر ، جلوگیری کردند ، سپس کلمات آنرا پیوسته و به‌صورت نامه نگاشتم و ارسال داشتم و آنها فریب خوردند و شعر به‌بیرون راه یافت .
اینک از نظر احتواء به‌چند بیت که در مورد مادر است تقدیم داشته‌ام .
" علی موسوی گرمارودی "

دختر دهقان زچشمه‌سار بن کوه
آب برآرَد به‌کوزه‌های مدور

کوه شود خالی از هرای پلنگان
دشت فرو خسبد از سکوت ، سراسر

سوسوی فانوسهای دهکده از دور
چون به‌افق ، خیل کوکبان منور

هیچ نخیزد ، مگر نسیم شبانگه
هیچ نجنبد ، بجز خیال من ، ایدر :

تیزتک و تندپوی ، اسب خیالم
شامگهان چون شود ، چو مرغ زند پَر

جان و دلم را به‌پشت گیرد و تازد
جسم و تنم مانده همچنان به‌زمین بر

شب ، همه ، هنگامه‌ی‌عروج خیال است
عاطفه بر او ، چو بر براق ، پیمبر

هیچ به‌راهش نه ترسی از زبر کوه
هیچ نه بیمش زسنگلاخی کردر

برجهد از آب ، همچو باد و نخیزد
آتش و خاکش زسم وساق و بر و سر

چون بزند بانگ ، بانگ رعد ، صهیلش
چون بجهد ، می‌جهد ز ابر فراتر

ار تو ندانی که این هیون خیالی
خود به‌کدام اسب ، همسر است و برابر ،

گویمت اکنون که بارگیّ خیالم
راست بود همچو رخش، در سر وپیکر

یال بلندش، فرو فشانده به‌گردن
نرم و سپید و بریشمین و معنبر

از بن، سر تا به‌پشت گُرده ، چو ماهی :
منحنی و ساده و خمیده و یکبر

چشم : دو الماس آبدار شبه‌گون
در دل دو نیمگوی ابیض مرمر

رنگ بدن ، نی تمام زرد و نه قرمز
بر لغت تازیان ، تنش بود اشقر

لیک به‌پیشانی‌اش، بلند و گشاده
مانده یکی غره‌ی سپید ، فرا بر

سر چو برآرد به‌قهر و ناز چمیدن
موج و شکن افتدش همی به‌بُش اندر ؛

گردنش از آن، چو موج بر که پر آژنگ
یالش از این، چون شکنج گیسوی دلبر.

زفت و گشن، چست‌وتیز و چابک و چالاک
گرم گریز است و پرنهیب چو تندر.

* * *

شامگهان، آن زمان که جان زمانه
دست فرو شوید از تلاش و تب و شر

خیزم و بر مرکب خیال نشینم
چون شب دوشین و همچو هر شب دیگر

یکسره تا ملک ری بتازم وآیم
وانجا «گویم نجیب را که سبکتر!» *

برجهم از اسب خویش، در سر کویت
وانگه بندم لجام را به‌تن در

در زنم و ایستم همی که در آید
از دل خانه، یکی زچند برادر

---

* نجیب خویش را گفتم سبکتر
الا ای دستگیر مرد فاضل!
«منوچهری دامغانی»

می شنوم لیک ، مادر است که آید
ــ آه ، همه جان من فدای تو ، مادر! ــ

در چو گشاید ، زشوق و خنده ، گشاید
بر رخ من ، از بهشت ، یک در دیگر

دست فرا آورد به‌گردن و بوسد
بوسد و بوسد مرا و گریه دهد سر

دست و سرش بوسم و کنار هم ، آییم
تا بشتابیم زی کنار تو ، زوتر

***

گرد تو ، چون بر کنار ماه ، کواکب
پنج برادر نشسته‌اند و دو خواهر

هر یکشان ، کوکبی چو مهر فروزان
هر یکشان ، اختری چو ماه ، منور

من همه را مهترم به‌سال و ندانم
کیست در ایشان به‌علم و حوصله ، مهتر

لیک یقین دارم و زگفته هویداست
کز همه‌شان در سخن همی منم اشهر

نک تو یکی لحظه، بی‌تعصب باطل
رو به‌سوی آیه‌های شعر من آور

گر نشوی مؤمن و بدان ندهی دل
مصحف‌شعرم، بشو، به‌دجله‌ی‌تسخر

هیچ نمی‌گویم از حلاوت شعرم
چونکه بود خود حدیث قند مکرر!

بازگرت مانده شبهه در دل و تردید
نک زپدر پرس، آن بزرگ سخنور

او که خود آیینه‌ی جمال خدایی است
روی نکو، داند ازعذار مجدّر

ما همگان خود نهال باغ هموییم
فرق نهد باغبان زبید، صنوبر

بحر محیط است وی، که نیک شناسد
قلزم و جیحون زجوییارک و فرغر

نک بهل این نکته بازپرسم و جویم
از خود وی، تا دهد جواب مقشّر:

ای پدر، ای تو به‌ملک فضل، یگانه
ای به‌محک، شعروگفته‌ی تو سره زر

چیست به‌باغ سخن ، مقام و مکانم
نک تو حکم باش، ای گزیده‌ی داور !

خار و خسم ، بی‌برم ، نهالک خُردم
یا گل سوری و ضمیرانم وعبهر؟

***

باز روم باکلام خویش، که دانم
این همه بر جانب است و شخص تو ، محور

تو ، پدری ، ریشه‌ای و اصل و اساسی
ما همه فرعیم و شاخه ،گرچه هنرور

من خود ، اگر هرچه‌ام ، غلام تو هستم
گرچه «علیّ»ام ، کنون برای تو قنبر

بس‌کنم امشب که دیر ماندم و باید
باز روم سوی بند و سجن ، از ایدر

نامه‌ی پر مهرت ای عزیزتر از جان
دیدم وزان شد مشام روح ، معطر

پاسخ آن را ، من این چکامه سرودم
گرچه ، نه آن راست ، این ، سزیده ودرخور

حال و دماغم نبود و نیست ، ازیراک
سخت جدایم زدوستان و زهمسر

پس، بپذیر ای کریم عذر و ببخشای
قافیه گر شد یکی دوبار، مکرر

***

تا که جهان است و آدمی و زمانه
تا که بود پایدار، مردم و کشور

عمر تو باد و بقای جان تو بادا
باش تو بر جای ، همچو سد سکندر

زندان قصر تیرماه ۱۳۵۳

اشعار کوتاه

(محمّد حسین شِهریار)

طفل از غضب ، گاه به‌گاهِ مـادر
باشد چه لطیف ، عذرخواه مادر
مادر چو به‌قهر خیزدش، بگریزد
دانی به‌کجا؟ هم به‌پنـاه مـادر

(سهوی)

رسیده کار به‌جایی که گر نباشد کفـر
ترا پرستم و گویم خدای من اینست

(حسین خدیوجم)

هر سال نو ، طلیعه‌ی نوروز مادر ست
هر ماه نو ، جمال دل‌افروز مادر ست
هر هفته‌ای کـه می‌گذرد، یاد او کُنـم
هر روز ، در تصوّر من روز مـادر ست

(حسین عاطفی)

گفتم : که به جان کُنم برابر مادر
یا از دوجهان نهم فراتر مادر
دیدم ، سخنی نمی‌توانم سنجید
بالاتر از اینکه هست مادر، مادر

(مشفق کاشانی)

چنگ درگیسوی مادر افگند ، کودک ، از آنک
رشته‌یی محکم‌تر از آن درجهان پیدا نکرد

(مُصاحب نایینی)

(مُصاحب) در ره این عشق جانسوز
محبّت را از آن کودک بیاموز
که چون مادر به‌کین او ستیزد
هم اندر دامن مادر گُریزد

محمد شهریاری (مهر)

مـادر همەفتنەها بەزیر سـر توست
هستی ، گُنه دل هوس‌پرور توسـت
بردم بەفلک‌شکوه، کەزاد ازچەمرا ؟ !
گفتا چەکُنم ! گناه از مـادر توست

(آذر بیگدلی)

بەآن درخت ، زیان یارب ازخزان نرساد
که زیـر سایەی خود ، مرغ بی‌پَـری دارد

(فرید)

ای زندگی تـن و روانم ، همه تو
جانی و دلی ،ای دل وجانم همه تو
تو هستی من شدی ، ازآنی همەمن
من نیست شدم درتو، ازآنم همەتو

(رهی معیّری)

آسودگی از محن ندارد مادر
آسایش جان و تن ندارد مادر
دارد غم واندوه جگرگوشه‌ی خویش
ورنه، غم خویشتن ندارد مادر

(عارف قزوینی)

خاک تمام عالم اگر من بسرکنم
درخاک رفت مادروپیدا نمی‌شود

(فدایی لاهیجی)

خواهم که چو پیراهن گُل‌فرسایت
درجامه‌ی جان، کِشم قد رعنایت
گه بوسه زنم چوآستین، بردستت
گه سر بنهم، چو دامن اندرپایت

(بایزید بسطامی)

از واقعه‌ای تـرا خبـر خواهـم کـرد
وآنرا به‌دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فـرو خواهم شد
با مِهـر تو سر زخاک برخواهم کـرد

(نزاری قهستانی)

عشق مجاز را زحقیقت توان شناخت
آواز نوحه‌گر، نه چو فریاد مادر ست

(مشفق کاشانی)

آنان که زچرخ مِهر بر سر کردند
آیینه‌ی جان و دل مُنـوّر کردند
تا رفت سخن زقـدر ایام بـزرگ
این قرعه بنـام روز مادر کردند

(ملک‌الشعرای بهار)

ای مادر اگر دسترسی داشتمی
سنگ سیه از گور تو برداشتمی
خود را ز گِل و خاک تیره پنداشتمی
تنهات بەزیر خاک نگذاشتمی

(میر سنجر کاشی)

یتیم خویشم و پروردەی کنار خودم
زکودکی نه پدر دیدەام نه مادر را

(ظفر همدانی)

هنری باش و هرچه خواهی کُن
نه بزرگی بەمادر و پدر ست
نافەی مشک را ببین بەمثل
کاین قیاس بدیع معتبر ست

(مشفق کاشانی)

طفل اگر مِهر مادری بیند
دست‌افشان و پای‌کوبان ست
بر لبش خنده از نشاط و امید
در دلش راز عشق ، پنهانست

(حکیم فردوسی)

زنان را همین‌بس بود ، یک هنر
نشینند و زایند ، شیران نر

(سحابی استرآبادی)

نه مِهر تو در دل حزین می‌گنجد
نه نام تو در هیچ نگین می‌گنجد
جانت خوانم ، اگرچه بیشی ، چکنم ؟
درقالب الفاظ، همین می‌گنجد

فهرست اسامی شعرا بترتیب حروف الفبا

پایان

نشر فروغ
۹۰۰ ریال